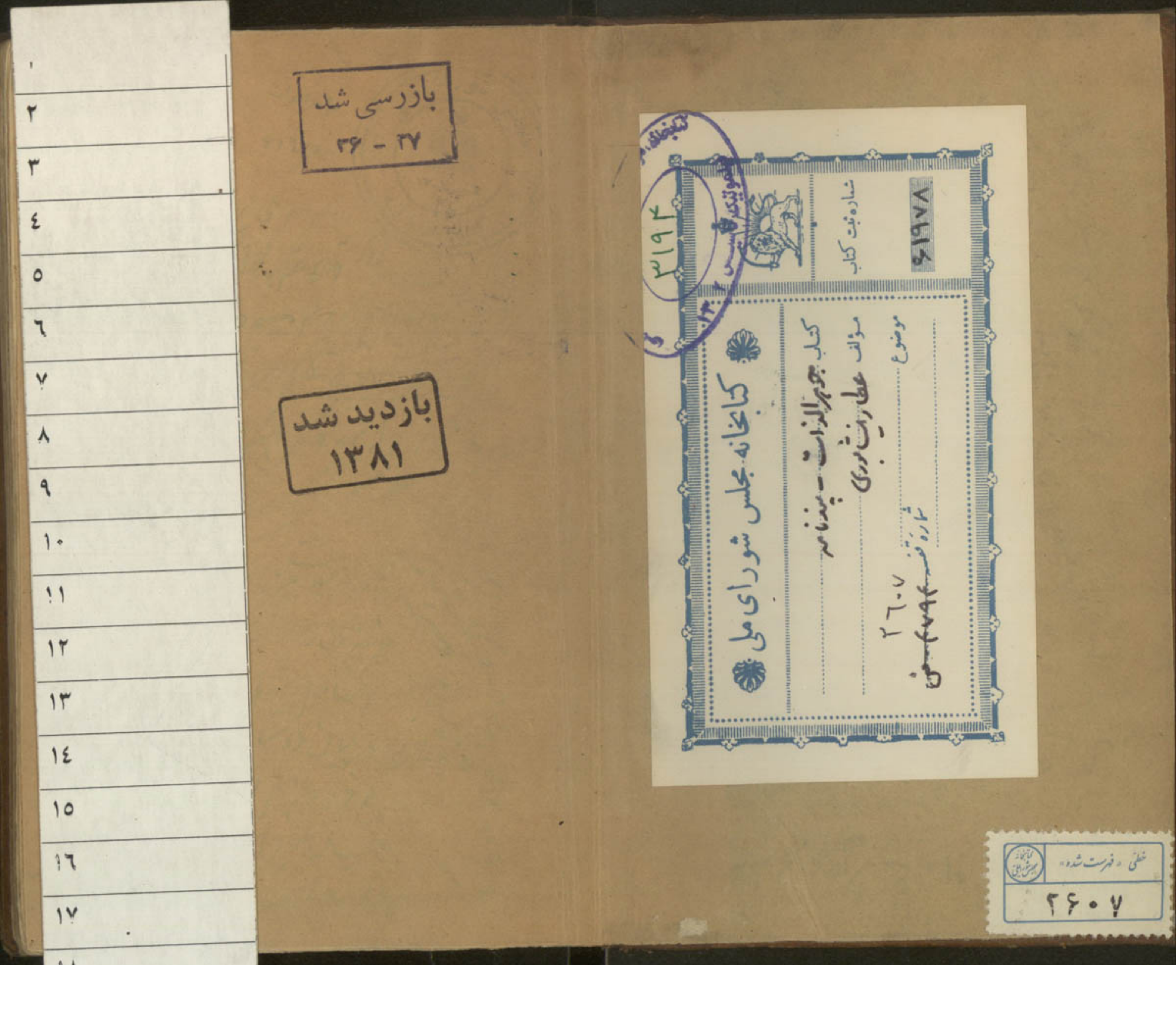
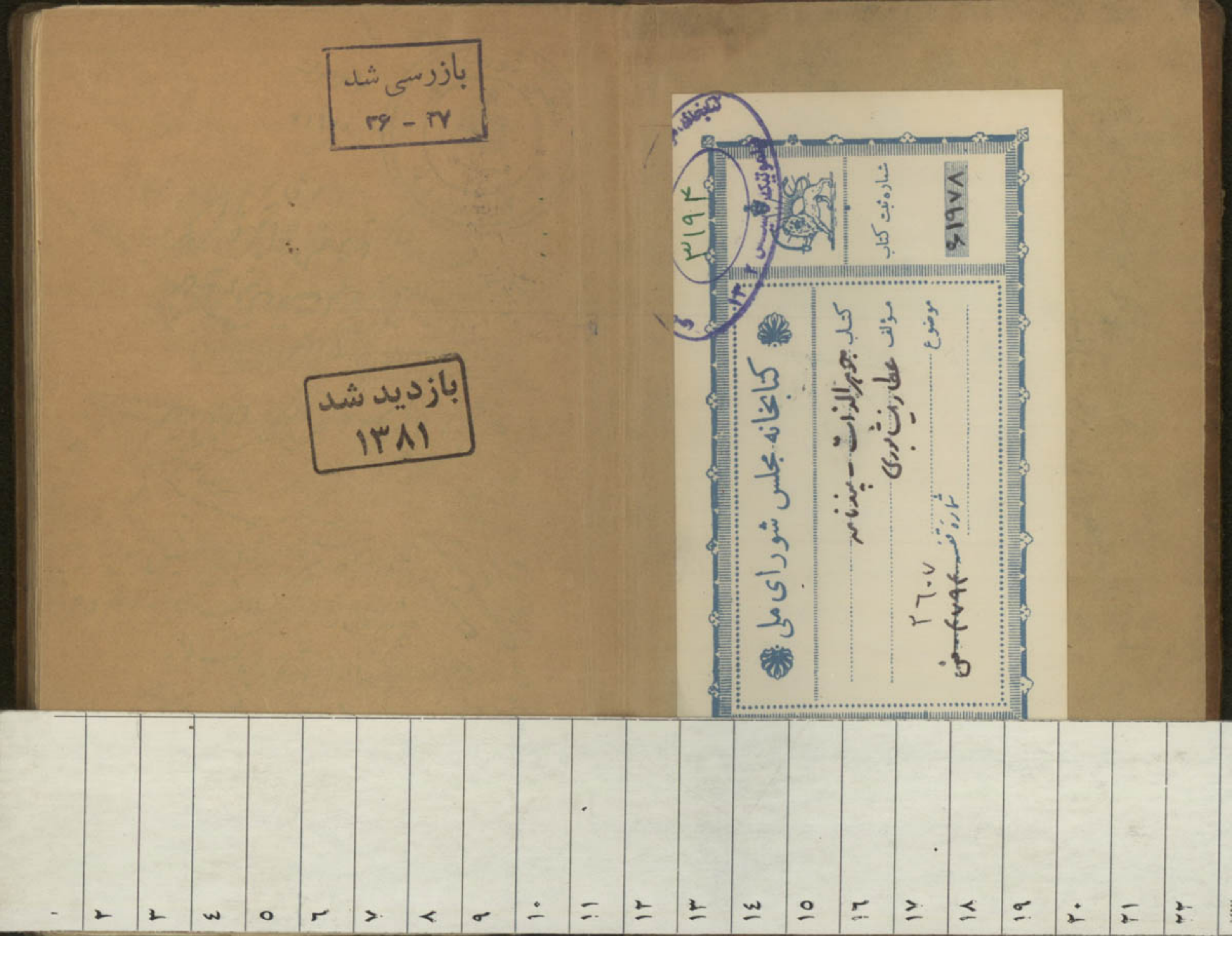




بازرسی شد
۳۷ - ۳۶
بازدید شد
۱۳۸۱
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب
۶۱۹۷۸
خطی « فهرست شده »
۲۶۰۷



بازرسی شد
۳۷ - ۳۶
بازدید شد
۱۳۸۱
کتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب
۶۱۹۷۸


جواهرالذات
۶۱۹۷۸
مجلس شورای ملی
تاسیس ۱۳۰۲
کتابخانه

هو

جوهر الذات معروف بسی فصل

بسم الله الرحمن الرحیم

یکی پیری مرا آواز میداد | که ای عطار از دست تو فریاد
جهان برهم زدی و فتنه کردی | بدیوار مذاهب رخنه کردی
تو گفتی آنچه احمد گفت با هو | تو گفتی سر سر اسرار یاهو
تو گفتی آنچه سلمان در نهان گفت | تو گفتی آنچه منصور او عیان گفت
تو هشیار طریقت مست کردی | تو مستان شریعت پست کردی
تو در عالم زدی لاف توکل | خدای ظالمان کردی تحمل

تو گفتی

تو گفتی سر توحید خداوند | نداری در تصوف هیچ مانند
تو کردی راز پنهان آشکارا | بیا با من بگو معنی خدا را
که تا یابم وقوفی ارمغانی | کنم در علم حکمت کامرانی
بیا برگو که منزلگاه آن یار | که پنهان میکنیش از چشم اغیار
بیا برگو که آن روح روانم | که تا این نیمجان بروی فشانم
بیا برگو تو حال عاشقان را | که در راه خدا کردند جان را
بیا برگو طریق فقر و درویش | که دارم من دلی از درد او ریش
بیا برگو که انسان کیست در دهر | که باشد در معانی باب آن شهر
بیا برگو ز حال زهد و تقوی | به پیش کیست این معنی و دعوی
بیا برگو که راه حق کدام است | زر و مال جهان بر که حرام است
بیا برگو که این افلاک و ایوان | ز بهر چیست همچون چرخ گردان
بیا برگو که ذات جهان چیست | درون انبیا جان جهان کیست

بیا برگو

بیا برگو که سلطانان عادل | ز عدل خود چه خواهد کرد حاصل

بیا برگو که خود حق را که دید او | که این قطره شد در بحر لؤلؤ

بیا برگو که سر او کشف [illegible] | معانی کلام مَن عَرَف چیست

بیا برگو ز حال نوح و کشتی | اگر با نوح در کشتی نشستی

بیا برگو سلیمانی کدام است | چرا در پیش او پرنده رام است

بیا از حال قاضی گو و مفتی | چرا خوردی چو ایشان و نخفتی

بیا برگو ز حال احتسابم | که تا ساقی دهد جام شرابم

بیا برگو عوام الناس را حال | که بینیشان گرفتار زر و مال

بیا برگو طریق اغنیا را | بیان کردان تو سر اولیا را

بیا برگو که آن زنده کجا شد | که از تن جان شیرینش جدا شد

بیا برگو که از یک دین احمد | گز و هفتاد و دو ملت برآمد

بیا برگو ز عشق یار سرمست | که برده است عشق او مار از خود از دست

بیا برگو که سر راه با کیست | درین هر دو سرا آگاه با کیست

بیا برگو که زنده کیست جاوید | که از وی زندگی داریم امید

بیا برگو همه اسرار عالم | که در وی بحرها باشد مسلّم

چو کرد این سی سؤال آن پیر از من | فرو بردم سر اندر جیب دامن

فتادم در تفکر کی الهم | بهر حالی تو ای پشت و پناهم

به هر چیزی که دارد از تو نامی | طوالی کرد [illegible] در کلامی

تو ای دانای اسرار نهانی | [illegible] مسکین تو دانی

تو گویا کن بفضل خود زبانم | بهر سرّی که اسرارست دانم

ز من پرسید تمام سرّ پنهان | ز من پرس تمام رمز [illegible]

سؤال اوست [illegible] اسرار مضمر | سؤال اوست از موسی و از خضر

مرا پرسی ز شغلهای عالم | ز سرّ گندم و احوال آدم

مرا گوید بگو اسرارها را | طریق مصطفی و مرتضی را

مرا گر جوهره سر الهیست — طریق حیدری تا کی نهفتن

مرا این سر ز راه حق که کار است — که او را نور در عالم تمام است

که اندر ذات بود این سر جبار — ره کوی آشکارا است آشکار

مرا پیر است از این پیر کامل — ره در قلب روی او کشد او عادل

مرا این شعبه از وصف ملک است — چرا یک ذات حق دیگر ندارد علت

دگر این سلیمانی چه خبر است — ره پیچش یوسف مصری عزیز است

سخن گوی تو سلیمانی چه دانی — ره عشق سلیمانی چه دانی

ز هر مرغ و ز هر دو حش صحرا — چه خبر است آن کآن سلیمان داند او را

ز هر مار و ز هر ماهی و طیر — سراسر گفته ای در منطق الطیر

میان آسمان این سر که آن راست — میان اولیا آن اسرار است

الا گر این زمان فرقت حق ما — ره او شرع داند او بغوغا

ز شیخ و قاضی و مفتی چه گویم — طریق سر مرتضی را از نه جویم

بگو این سر که اندر شرع نبی را — همیدان این سر امام حق ولی را

شریعت را گرفته ظاهر — ولیکن مرتضی است سر مکنز

دگر این زمان حق است نیم — چرا نفع شود اندر سر نیم

چه اکنون این سر ز راه خاص باید — مرا این سر ز راه نقش آن باید

همه عالم از این اسرار [illegible] — به نوعی [illegible] راز

دگر این علماء الکاملین [illegible] — [illegible]

علماء الکاملین را [illegible] — [illegible]

علماء الکاملین خود [illegible] — [illegible]

علماء الکاملین [illegible] — [illegible]

دگر این [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

دگر [illegible] — [illegible]

بگو آن آدم و گندم کدامست | چرا در راه او آن دانه دامست
بگویم زین سخن ای یار محرم | درین اسرار کم باشند همدم
دگر پرسید ز عشق یار سرمست | که اسرارش ز انسان است کو هست
بده ساقی از آن آب حیاتم | رهان از محنت رنج مماتم
ز مرگ جهل تا من زنده گردم | میان عاشقان فرخنده گردم
ندارم این سؤالت را جوابی | نخوردم من از این سرچشمه آبی
بگوید این بفضل خود خداوند | گشاید از دل من قفل این بند
دگر گوید ز سر کار بر گو | طریق آن دل آن بیدار برگو
مرا آگاه کن از سر این راه | که باشد واقف اسرار الله
هر آنکو واقف سر اله است | جنید و شبلی و کرخی گواه است
جنید و بایزید آگاه بودند | بشرع مصطفی در راه بودند
طریق مرتضی ما راه بردند | از این عالم دل آگاه بردند

بروای یار این سر نگهدار | مگو اسرار یزدانی به اغیار
که اول پرسد از اسرار آن یار
که پنهان بینش از چشم اغیار

جواب این سخن سر نهانست | ولی آن یار در عالم عیانست
بود روشن تر از خورشید تابان | ولی منکر شدندش از جهل نادان
بسان آفتابست در جهان تابانش | ندارد تاب دیدن چشم خفاش
نمی‌دانند همچون ظلمت از نور | چنان دانند کز چشم است مست
حقیقت منزل او لامکانست | بمعنی در زمین و آسمانست
مقام او بود اندر همه جا | از او خالی نباشد هیچ ماوا
همه شیئی را بذات اوست هستی | چه از کون و بلندی و چه پستی
اگر خالی بود از وی مقامی | نه هستی داشتی از وی تمامی
دو عالم از وجود اوست موجود | هر آن چیزی که بینی او بود بود

بباطن اینچنین بمیدان که گفتم / بظاهر سرّ او را می‌نهفتم

کنون با تو بگویم گر بدانی / ز جاهل دار پنهان این معانی

ازو یابد حقیقت معنی ما / مراد او در وجود ما ماواست

بماند دیگر از ما ست آن یار / کسی داند که هست از خود خبردار

تو گر خواهی که بینی روی دلدار / طلب کن مظهر معنی اسرار

بمظهر چونکه ره بردی ببینی / حقیقت روی آن دلبر ببینی

بچشم دل ببایدید نورش / که تا یابی بمعنی رو بسویش

که تا باشی همه جا در حضورش

چو دانستی بمعنی مظهر نور / شوی اندر حقیقت همچو منصور

شوی اندر معانی همچو انوار / بگوئی سرّ او را بر سر دار

نموده در همه جا مظهر نور / ولی نادان ازآن نور است مهجور

بچشم جان نگه کن رو بجانان / که تا یابی حقیقت بوی جانان

بچشم جان ببین آن نور مظهر / که تا بینی بمعنی روی حیدر

بچشم جان ببایدید رویش / که تا یابی بمعنی رو بسویش

بود حیدر حقیقت مظهر نور / بگیتی همچو خورشید است مشهور

حقیقت بین شو و در وی نظر کن / بجز او از وجود خود بدر کن

بمعنی گر تو ره بردی بدان نور / اگر نزدیک او باشی شوی دور

وگر ره بردی از روی تو دوری / بمعنی و حقیقت در حضوری

مرا در جان و دل آن یار باشد / ز غیر او دلم بیزار باشد

حقیقت در زبانم اوست گویا / بود در دیده من نور بینا

تو او را گر شناسی راه یابی / حقیقت مظهر الله یابی

تو بشناس آنکه او از نور ذات است / بگیتی آشکارا در صفات است

تو بشناس آنکه مقصود جهان است / بمعنی رهبر آن کاروان است

تو بشناس آنکه حق او را ولی خواند / نبی از بعد خود او را وصی خواند

تو بشناس آنکه او در عین دید است / همه درهای معنی را کلید است

تو بشناس آنکه او باب نجات است	بقربانش حیات و هم ممات است
تو بشناس آنکه او در جمله جود است	که هم در جان و هم در خرقه بوده است
تو بشناس آنکه او هادی دین است	یقین میدان که شاه مرسلین است
تو بشناس آنکه او پیر مغان است	حدیث او زبان بر زبان است
تو بشناس آنکه نبی اسرار او گفت	حدیث خرقه و انوار او گفت
بود آنکو محمد بوسه زد جانش	محل زخم بوسیده دهانش
بدان بوسه به او اسرارها گفت	مر او را سر در اسرارها گفت
هم او سردار باشد انبیا را	هم او سالار باشد اولیا را
امیر المؤمنین اسم ولی آمد	حدیث سر او خود از علی آمد
امیر المؤمنین آمد امامم	که مهر اوست در دل همچو جانم
امیر المؤمنین است نور یزدان	تو او را نطق و نفس مصطفی دان
امیر المؤمنین است نور الله	امیر المؤمنین از جمله آگاه

امیر المؤمنین

امیر المؤمنین است اصل آدم	امیر المؤمنین است فصل آدم
امیر المؤمنین است روح روانم	بمعنی نطق گشته در دهانم
امیر المؤمنین دانای سرها	امیر المؤمنین در جان هویدا
امیر المؤمنین میدان که شاه است	مرا در کل آفتها پناه است
امیر المؤمنین است اسم اعظم	امیر المؤمنین است نقش خاتم
امیر المؤمنین راه طریقت	امیر المؤمنین بحر حقیقت
امیر المؤمنین است اصل ایمان	امیر المؤمنین است ماه تابان
امیر المؤمنین قهار آمد	امیر المؤمنین جبار آمد
امیر المؤمنین در حکم محکم	امیر المؤمنین با روح همدم
امیر المؤمنین را تو چه دانی	که نقشش در دل جانت نشانی
ز بغضش راه دوزخ پیش گیری	ز حبش در ولای او بمیری
ترا ایمان و دین از روی نام است	که اندر هر دو عالم او امام است

درین

درین عالم بسی من راه دیدم | همه آن راه را من چاه دیدم
بغیر از راه او کان راه حق است | دگرها جمله کرامات و دقایق است
یعنی اهل دین را راه وحدت | دو دارد هم طریقت هم شریعت
ترا از سر حق آگاه کردم | درین معنی سخن کوتاه کردم

دگر بشنو صفت عاشقان را | طریق عاشقان جان فشان را

مر او را در جهان بس عاشقانند | که بر روی هر زمان جانها فشانند
مر او را عاشقان بسیار باشند | سراسر واقف اسرار باشند
همه در عشق او باشند فرهاد | که دادند خرمن هستی خود باد
همه در عشق او اندر تک و دو | دو عالم نزد ایشان است یک جو
همیشه با خدا همراز باشند | ز هر چه غیر او بیزار باشند
نمیخواهند چیزی جز لقایش | ز خود فانی و باقی در بقایش
سراسر از شراب عشق سرمست | همه در عشق او جان داده از دست

همه را

همه را در دل و جان حب حیدر | روند در آتش سوزان چو بوذر
همه در عشق او باشند سلمان | همه را در دل و جان نور ایشان
تو گر خواهی که دانی عاشقان را | طریق رفتن آن سالکان را
براه حیدر صفدر روان شو | تو هم در راه آن چون عاشقان شو
ز عشقش مظهر الله یابی | بسوی او حقیقت راه یابی
ز عشق او شوی مانند منصور | ز عشق او شوی نور علی نور
ز عشق او شوی همچون سلیمان | دهی بر جن و انس و طیر فرمان
ز عشقش زنده جاوید باشی | بمعنی بهتر از خورشید باشی
ز عشق او شوی از خویش فانی | بمانی در بقای جاودانی
ز عشقش راه یزدانی بدانی | طریق دین سلمانی بدانی
ز عشق او همه اسرار یابی | درون خویش پر انوار یابی
اگر تو عشق او در جان نداری | بمعنی دانش و ایمان نداری

نباشد

نباشد عشق او گر در دل تو   زهی بیچارگی حاصل تو

تو در دل دار عشق او چو عطار   که تا باشی بمعنی واقف یار

تو در دل عشق چون منصور پیدا   که تا گوئی انا الحق بر سر دار

ز عشق او همه اسرار دیدم   مرا او را در دل عطار دیدم

تو در دل دار عشق او چو سلمان   که تا یابی حقیقت اصل ایمان

رموز عشق او بر دستم از دست   ز عشق او شدم شیدا و سرمست

مرا عشقش ز بود خود برون کرد   بکوی وحدتم او رهنمون کرد

ز عشقش زنده جاوید گشتم   حقیقت بهتر از خورشید گشتم

بجز عشقش دگر چیزی ندانم   بگفتم با تو اسرار نهانم

دگر بر سبیل طریق فقر و درویش
که دارم من دلی از درد او ریش

طریق فقر دان راه سلامت   در این ره باشی ایمن از ملامت

توگر

تو گر خواهی حدیث فقر فخری   تو اندر فقر شاه بر و بحری

حقیقت شاه درویشان زاهند   که سلطانان عالم را پناهند

ز دنیائی تهی کن دست و دل هم   بمعنی همسر ابراهیم ادهم

بهر چه از قضا آید رضا ده   دل و جان را [illegible] و صفا ده

نباشی غافل از وی یکزمانی   [illegible]

بمعنی او بود درویش آگاه   که بر اسرار حیدر دارد او راه

بود مامور مصطفی را   گزیند او طریق مرتضی را

به دین مصطفی مامور باشد   براه مرتضی منصور باشد

بود درویش آنکو راه داند   حقیقت مظهر الله [illegible]

تو آن درویش دان ای مرد آگاه   که بردارد وجود خویش از راه

تو آن درویش دان کار ادانند   طریق حیدر کرار دانند

تو آن درویش دان کآن راه بین است   حقیقت بر طریق شاه دین است

بود

بود درویش کو دلدار باشد — همیشه مرهم آزار باشد
بود درویش کز خود گشت آزاد — قضای حضرت حق را رضا داد
بود درویش کو دارد توکل — به دین مرتضی دارد توسل
بود درویش کو داند دیانت — نباشد ذرّهٔ او را خیانت
بود درویش کو دلشاد باشد — ز غمهای جهان آزاد باشد
بود درویش آنکو راست گوید — بغیر از راستی چیزی نجوید
چو دانستی که درویشان کیانند — میان دین بهم یکتا عیانند
چو دانستی بایشان آشنا باش — چو ایشان بر طریق مرتضی باش
ز درویشی بیابی جمله اسرار — شوی اندر حقیقت واقف یار
همه باشند همچون مه منوّر — حقیقت یکدگر را چون برادر
حقیقت بین شو از خود گذر کن — بجز حق از وجود خود بدر کن
چو دل خالی کنی از غیر دلدار — نماند در وجودت غیر آن یار

شوی اندر حقیقت واقف حق — چو منصور اندر آیی در انا الحق
شود درویشیت آنگه مسلّم — تو باشی پادشاه هر دو عالم

دگر پرسی که منصور از کجا گفت
چرا اسرار پنهان بر ملا گفت

چو شد منصور مأمور شریعت — بمعنی دید اسرار حقیقت
مرید جعفر صادق بجان بود — ثنای حضرتش ورد زبان بود
سجود درگه آن شاه کردی — سر خود خاک آن درگاه کردی
ز جعفر دید انوار معانی — بر او شد کشف اسرار معانی
ز سر وحدت حق گشت آگاه — وجود خویشتن برداشت از راه
بکلی گشت فانی در ره حق — زبانش گشت گویای انا الحق
حقیقت گشت روئیده ز دریا — چرا افتاد از دریا بدنیا
شناسا شد بنور خویش آنگه — ببوی بحر وحدت یافت او راه

بدریا باز رفت و همچو او شد — به اول بود و در آخر هم او شد

در این معنی انا الحق گفت منصور — ولی در جان عطار است مستور

انا الحق گفت او و من نگفتم — ولی او آشکارا من نهفتم

اگر با جان نباشد یار مطلق — کرا قوت که گوید او انا الحق

چنین دارم ز دانایان روایت — بگویم با تو بشنو این حکایت

که پرسید از منصور باری — بیا با من بگو این قصه باری

تو ای مست می انوار یزدان — چرا اسرار حق گفتی بخلقان

همیشه از کسان این سر نهفتی — به آخر آشکارا بازگفتی

بیا با من بگو رمزی از این راز — ز روی این سخن ده پرده باز

جوابش داد و گفت ای یار جانی — ز من بشنو بیان آن معانی

از آن گفتم رموز این حقایق — که تا خود را بدانند این خلایق

به اسرار معانی راه جویند — طریق راه یزدانی بپویند

بیا ای سالک این اسرار بشنو — پی اسرار کان خویش میرو

زمانی در گریبان سر فرو بر — از این گلهای معنی هم تو بو بر

تفکر کن که آخر از کجایی — درین نیلی قفس بهر چرایی

تو از این عالم فانی بپرداز — بسوی آشیان خویش رو باز

نوای ارجعی را گر شنیدی — چرا در خانهٔ گل آرمیدی

از این محنت سرای تن گذر کن — بسوی عالم وحدت سفر کن

یقین میدان که تو از بحر اویی — بسان قطره اندر سبویی

بمانده در سبوی قالب تن — بدست خود سبو را بر زمین زن

سبو بشکن که تا یابی تو بهره — روی در بحر وحدت همچو قطره

تو پنداری که این دشوار باشد — حجاب تو همین پندار باشد

خیال در تو فکر حجاب است — ز فکر تو همه کار خراب است

خیال و وهم خود از راه برگیر — بگیر اندر طریقت دامن پیر

نه هر کس پر خوانی پیر باشد | در این ره مرد را دستگیر باشد
بامر حق بود پیر حقیقی | طلب میدار او را گر رفیقی
چو یابی دامنش محکم نگهدار | به سستی دامنش از دست مگذار
ترا راه حقیقت او نماید | در اسرار بر رویت گشاید
بگوید با تو از دین پیمبر | بگوید با تو از اسرار حیدر
بگوید با تو احوال شریعت | بگوید با تو اسرار حقیقت
بگوید با تو راه دین کدام است | که اندر راه دین حق تمام است
ترا او سوی مظهر ره نماید | در معنی برویت او گشاید
به تعلیمش بمظهر راه یابی | به هر چیزی دل آگاه یابی
چو مظهر یافتی یابی تو بهره | روی در بحر وحدت همچو قطره
چو مظهر یافتی از خود برون شو | بکوی وحدت حق رهنمون شو
چو مظهر یافتی مرد خدائی | بیابی در حقیقت رهنمائی (آشنائی)

چو مظهر یافتی خاموش میباش | مکن با جاهلان اسرار خود فاش
چو مظهر یافتی اینک حقیقت | بدانی هم شریعت هم طریقت
چو مظهر یافتی منصور گردی | انا الحق گو تمامی نور گردی
امام مظهر حق مرتضی دان | تو او را مظهر نور خدا دان
امیرالمؤمنین است نام آن شاه | امیرالمؤمنین از جمله آگاه
امیرالمؤمنین راه طریقت | امیرالمؤمنین شاه حقیقت
امیرالمؤمنین است آدم و نوح | امیرالمؤمنین اندر تنم روح
امیرالمؤمنین موسی و عمران | امیرالمؤمنین یعقوب کنعان
امیرالمؤمنین دائم خلیل است | امیرالمؤمنین با جبرئیل است
امیرالمؤمنین عیسی و مریم | امیرالمؤمنین با روح همدم
امیرالمؤمنین با جان منصور | امیرالمؤمنین در پرده مستور
امیرالمؤمنین بگفت انا الحق | امیرالمؤمنین سلطان مطلق

مرا از هر دو عالم اوست مقصود
درون دیده و دل اوست موجود

ز عشق او کنون در جوش باشم
چرا در عشق او خاموش باشم

مرا عشقش ز بود خود برون کرد
بکوی وحدت حق رهنمون کرد

نوای عشق او اکنون کنم ساز
بر آرم در جنون فریاد و آواز

بگویم سر او را آشکارا
ندارم از هلاک خویش پروا

هزاران جان فدای شاه بادا
سر من خاک آن درگاه بادا

نشسته عشق او در جان عطار
بگویم سر او را بر سر دار

تو گر خواهی که این اسرار دانی
رموز حیدر کرار دانی

بسوی کلبهٔ عطار میرو
چو او انوار من اسرار میرو

سخن اندر حقیقت گفت عطار
بمعنی این سخن را یاد میدار

دگر پرسی ز قاضی در مفتی
جواب این سخن بشنو که گفتی

ز حال قاضی و مفتی چه پرسی
که ایشان نیست اندر عرش و کرسی

بخود بربسته دین مصطفی را
نمیدانند حقیقت خود خدا را

بظاهر میروند راه شریعت
شده غافل ز اسرار حقیقت

صدف بگزیده و بگذاشته دُر
نمیدانند که دارد گوهر دُر

شریعت پوست مغز آن حقیقت
میان این و آن باشد طریقت

شریعت چون چراغ راه باشد
طریقت راه آندر گام باشد

محمد در حقیقت ره نما بود
ولی مقصود ایزد مرتضی بود

محمد گفت امت را در این راه
علی سازد ز اصل کار آگاه

محمد هست انوار شریعت
علی مرتضی نور حقیقت

اگر قول نبی امت شنودی
خلافی در ره امت نبودی

نه بر قول رسول اقرار کردند
سراسر خلق را از راه بردند

شنیدی تو حدیث نص خم
چرا کردی در آخر راه را گم

نبی گفتا علی باشد امامت
بگوید تا بود اسرار قیامت

بخود بربسته دین مصطفی را / نمیدانی ره و رسم هدا را

شنیدی تو بیان انما را / چرا منکر شدی قول خدا را

بجو اکنون دلیل و هادی ره / که تا گردی ز سر راه آگاه

تو انی جاعل فی الارض برخوان / خلیفه بعد پیغمبر علی دان

بقرآن هم اطیعوا الله فرمود / ترا از آن مصطفی آگاه فرمود

نکردی گوش قول مصطفی را / ندانستی بمعنی مرتضی را

ز قول مصطفی بشنو پیامی / که باشد در جهان آخر امامی

که خلقان جهان را ره نماید / ز اسرار خدا آگه نماید

اگر او در جهان یکدم نباشد / حقیقت عالم و آدم نباشد

ستون است او حقیقت آسمان را / بود او هست ما خلق جهان را

چو عالم از امامی نیست خالی / گر ادانی امام خویش حالی

نبردی گر حقیقت ره سوی او را / بمانی مرتد و مردود درگاه

علی را دان امام اندر حقیقت / برو شد ختم اسرار شریعت

علی باشد قسیم جنت و نار / کند ز تو چو بود زنار گلنار

علی باشد میان خلق قایم / علی را در جهان میدان تو دایم

بجز راه علی راهی مکن سیر / که نادان خیزی و نادان بمیری

حقیقت اوست قایم در دو عالم / سخن کوتاه شد الله اعلم

دگر پرسی که حق را دیده است او

کدامین قطره شد در بحر لؤلؤ

بگویم با تو تا حق را که دیده است / کدامین قطره در دریا رسیده است

هر آنکس در حقیقت راه بین شد / بمعنی واقف اسرار دین شد

بدین مصطفی او راه جوید / حقیقت ره بسوی شاه جوید

تو دین مصطفی را راه میرو / ز سر مرتضی آگاه میشو

سخن از مصطفی و مرتضی گو / دلیل رهبر امام مرتضی گو

بدانی مظهر انوار حق را ‌‌— ز پیر راه جوئی این سبق را
ترا اندر حقیقت ره نماید — ز اسرار ولی آگه نماید
چو دانی رو به تسلیم او شو — ز هر راهی که فرماید برو شو
پس آنگه اختیار خویش بگذار — به هر امری که گوید گوش میدار
بدو ده دست و بر هم نه دو دیده — که تا در حق رسی ای آفریده
بمعنی چونکه اندر حق رسیدی — بدریا همچو قطره آرمیدی
بدیدی در حقیقت روی دلدار — شوی اندر حقیقت واقف کار
شناسائی شود ناگاه حاصل — شوی چون قطره اندر بحر واصل
شناسا شو چو قطره اول بار — که تا گردی ز بحر آگه خبردار
ترا از هر دو عالم آفریدند — بمعنی از دو عالم برگزیدند
هر آنچه هست پیدا در دو عالم — همه موجود شد در ذات آدم
درو موجود شد پیدا و نهان — نمودار دو عالم گشت انسان

ولی انسان کسی باشد درین دار — که او باشد ز حال خود خبردار
ز حال خویشتن آگاه باشد — بمعنی در طریق شاه باشد
در این ره خاکپای مرتضی شو — [illegible] یگانه با او آشنا شو
محمد هست انوار شریعت — ولیکن مرتضی بحر حقیقت
سخن در راه دین مصطفی گو — طریق راه دین مرتضی گو
چنین کردند دانایان حکایت — ز عبدالله عباس این روایت
که در جنگ جمل آن شاه مردان — میان هر دو صف چون شیر غران
ستاده بود و صف خویشتن میکرد — دل آنگه فرا آرایش میکرد
نخست گفتا منم شاه دو عالم — پناه جمله آفاق و آدم
منم گفتا حقیقت بود الله — که گردم از دو عالم دست کوتاه
ظهور اولین و آخرینم — من از انوار رب العالمینم
منم بر هر چه می بینی همه شاه — بفرمان من از [illegible]ست تا ماه

محبان مرا باشد بهشتم | خوارج را بدوزخ میفرستم
کنه کاری که عذر آرد پذیرم | چه آرد توبه او را دستگیرم
کسی کو در ره ما برد زحمت | کنم روی بلطف خویشش رحمت
چو کفار این سخن از وی شنیدند | بقصد شاه مردان در دویدند
کشید آنگاه حیدر تیغ کین را | سراسر کشت کفار لعین را
بجز آنکس که او آورد ایمان | نبرد از کافران دیگر کسی جان
نفرمود این سخن حیدر ببازی | ندانی این حکایتها مجازی
تفکر کن درین گفتار ای یار | که باشد این سخنها جمله اسرار
باسرار علی گر راه بینی | حقیقت را همه در شاه بینی
درو بینی بمعنی راه یزدان | شوی اندر ره عقبا خدادان
هم او باشد حقیقت راه و رهبر | هم او باشد بمعنی شاه و سرور
تو او را از دل و جان باش مأمور | که تا گردد سراپات همه نور

مرا جان و دل از وی زنده باشد | دل و جانم مر او را بنده باشد
ز وصف خود سخن را اندکی گفت | سخن از صد هزاران او یکی گفت
نیاید وصف او از صد هزاران | رود گر عمر جاویدان بپایان
اگر گویم حدیث از سر حیدر | جهان برهم زنم جمله سراسر
بگو [illegible] حدیث سر آن شاه | برآید ناله و فریاد از چاه
بگوید از زبان بی زبانی | حدیث او بود سر نهانی
من آن گویم که ای نور منور | تویی اندر حقیقت شاه و سرور
تویی بر هر چه می بینم همه شاه | تویی از هر چه [illegible] جمله آگاه
تویی فرمانده اندر هر دو عالم | سلیمان یافت از تو ملک و خاتم
تو دادی جنت المأوی به آدم | بطوفان نوح را بودی تو همدم
خلیل الله را نمرود بددین | در آتش چون فکندش از ره کین
در آمد مر ترا خواند از دل و جان | شد آتش در وجود او گلستان

ترا میخواند موسی در مناجات / بر آوردی مراد او جمله حاجات

ترا عیسی مریم بود بنده / بنامت مرده را میکرد زنده

محمد مر ترا میخواند ناگاه / که شق شد ماه از انگشت آن شاه

تو شاه اولین و آخرینی / تو نور آسمان و هم زمینی

تو بودی در بلندی و به پستی / تو بودی و تو باشی و تو هستی

تونی در دیده من نور بینا / توی اندر زبان بنده گویا

تونی اندر میان عقل و جانم / از آن گوهر فشان گشته زبانم

مرا از فضل و رحمت دستگیری / خطای رفته را اندر پذیری

در اسرار بر رویم گشائی / بکوی رحمت خود راه دادی

نپرسی از کم و از بیش ما را / رسانی در وجود خویش ما را

ترا شد بخشش و رحمت مسلم / سخن کوتاه شد الله اعلم

دگر پرسی مسلمانی کدام است / چرا در پیش دین زنده رام است

مسلمانی بود در راه شریعت / نمیدانم شریعت از حقیقت

شریعت از ره معنیست آمد دوست / حقیقت را بمعنی دوست چون پوست

شریعت پوست مغز آمد حقیقت / میان این و آن باشد طریقت

شریعت فی المثل بنیاست از حال / که باشد فی المثل تمثیل تمثال

بجو در رتبه اهل شرع قرآن / نمیداند حقیقت معنی آن

بود اهل شریعت اهل دنیا / بمعنی در حقیقت نیست بینا

حقیقت اهل دنیا همچو دیوند / همیشه با خروش و با غریوند

بباید دیو را در بند کردن / بامهدی ور آخر سند کردن

شریعت حفظ اهل این جهان است / بمعنی در حقیقت پاسبان است

بگویم با تو ارکان شریعت / چه دارد معنی هر یک حقیقت

بمعنیش در حقیقت ره نماید / در معنی بروی او گشاید

باول بار گویم از شهادت / نمائیم الهی راه عبادت

شهادت آن بود ای مرد آگاه
که برداری وجود خویش از راه

کنی نفی وجود جملهٔ اشیاء
ندانی هیچ غیر از حق تعالی

شوی از نور او دانا و بینا
بنور او شناسا باشی او را

بدانی مظهر انوار یزدان
شوی اندر ره معنی خدادان

طهارت آن بود کو دشمنی پیش
که دین بیند آشتی او را ازین پیش

کنی کوتاه دست از وی یکبار
شوی از هرچه غیر اوست بیزار

دل و دستی که آن فرسوده گردی
بغیر دین حق آلوده کردی

باب حلم باری شست و شوئی
کنی از بهر جمله گفتگوئی

که باشد قبله حق پیر آگاه
که او مقصود باشد اندرین راه

چو قبله یافتی آنگه نماز است
نهادن بر زمین روی نیاز است

نماز تو بود فرمان آن پیر
تو او را خواه نیک و خواه بد گیر

به هر امری که فرماید چنان کن
همان ساعت همان دم همچنان کن

زمرد وقت اگر فرمان پذیری
کنی درماندگان زاد دستگیری

نباشی یک زمان بی ذکر الله
بذکرش باشی اندر گاه و بیگاه

نماز تو درست آنگاه باشد
که در دل ذکر الا الله باشد

نماز تو شود آنگه نمازی
که از غیرش بیابی بی‌نیازی

بروزه نیز باید بود مادام
نهادن مهر بر لب صبح تا شام

بگو اسرار حق بی امر فرمان
کجا دانند دونان قدر قرآن

نباید غیبت اخوان دین کرد
بدیشان خویش را باید قرین کرد

بدرویشان بباید بود ملحق
سخن پوشیده باید گفت از حق

نباید جز حدیث دین نمودن
همیشه گفتگوی حق شنودن

بپا هرگز نباید رفت جائی
که در آنجا نباشد آشنائی

نباید عیب کس را برگزینی
خطاهای کسان را درپذیری

زکوة مال میدانی کدام است
بده از مال خود حق امام است

شفیع خویش سازی مصطفی را — ز مال خود دهی حق خدا را
بود در مال تو حق امامت — که دستت گیرد او اندر قیامت
بدرویشان حق حقی دهی هم — ز آنچه بود از بیش و از کم
نداری باز از حق آنچه داری — سراسر آنچه داری در سپاری
حجاب است در معنی زر و جاه — حجاب خویشتن بردار از راه
دگر خواه آنچه ره در پیش گیری — بسوی حق سفر در پیش گیری
ببُری از خود و با او کنی وصل — بحق رفتن همین معنی است در اصل
قدم بیرون نهی ز عالم گل — روان کردی بسوی خانهٔ دل
کنی آنخانه را خالی ز اغیار — در آنخانه نگنجد غیر دلدار
در آنخانه کند آن یار منزل — بنور او شوی آنگاه واصل
شوی اندر حقیقت همچو منصور — انا الحق گوئی و گردی همه نور
نماند در وجودت هیچ آثار — همه او باشد اندر عین دیدار

همه او باشد و دیگر همه هیچ — کنون عطار این طومار در پیچ

دگر پرسی چرا انسان فنا شد
چه فرمان یافت زین عالم کجا شد

بگویم با تو سر این سخن دان — کز این عالم کجا خواهد شد انسان
دگر گویم فنای او کدام است — چو فانی شد بقای او کدام است
چو انسان پاک رفت از ملک عالم — مر او راهست سلطانی مسلّم
بقای خود مقرر در فنا دید — صفای باطن خود در صفا دید
چه نیکو هست انسان مرد کامل — که شد در بحر الا الله واصل
شناس انسان کامل مصطفی را — بدانی مظهر نور خدا را
بر او ختم است اسرار معانی — بر او باشد بقای جاودانی
تو حیدر را شناس انوار یزدان — که باشد گاه پیدا گاه پنهان
تو او را مظهر انوار حق دان — تو او را گوهر آدم ز صدف دان

درین دریا جواهر بیشمار است / ولی انسان ز جوهرهای یاراست
درین اسرار چو گشتی تو محرم / روی چون قطره اندر بحر اعظم
بگویم سر و د قطره بدریا / تو بشنو این سخن را مرد دانا
برو بشناس خود را ای برادر / که تا باشی بنور حق منور
نگه میکن تو آخر از کجائی / درین نیلی قفس بهر چرائی
بدان گر داری از اسرار بهره / که از بحر وجود است او قطره
چو دانستی تو ای انسان کامل / شوی در بحر الا الله واصل
کسی کو خویش را اندم بدانست / خدای خویشتن راهم بدانست
به اول چونکه ظاهر گشت انوار / برون آمد ز پرده سر آن یار
همه خلق جهان در سایه او / زمین و آسمان پیرایه او
اگر ظاهر نمی شد او بعالم / نبودی سایه او در جهان کم
اگر غایب شدی یکدم ز دنیا / نبودی سایه پیرایه بر ما

حدیث

حدیث او خلق ز معنی این است / طریق راستی در دین همین است
چه دانستی برو با خویش میناز / مگو با ناکسان زنهار این راز
ز بحرش خویش را گم کن چو قطره / که تا یابی ز اصل خویش بهره
به آخر وصل انسان با حد آید / چو قطره سوی بحرش آشنا شد

زمین پرسی طریق اولیا را / طریق صدر دار انبیا را
بدان کانسان کامل انبیا بود / ولی بهتر ز جمله مصطفی بود
بعالم انبیا بسیار بودند / که جمله واقف اسرار بودند
ولیکن شش پیمبر در طریقت / شدند مامور اسرار شریعت
نخستین این ندا در داد آدم / بکسر داد او سر نعت را لعالم
پس ابراهیم بد صاحب توکل / که بروی آتش نمرود شد گل
ز بعد او کلیم الله را دان / عصا شد در کفش تا شد ثعبان
بیاید بعد از آن عیسی مریم / که مرده زنده کرد انداز دم

ز بعدش

س
ج

ز بعدش خاتم خیر البشر بود / که او پیغمبر از جمله سر بود
بر او شد ختم اسرار شریعت / طریق اوست اکمال حقیقت
بقرآن این چنین فرموده داور / تو تا دانیش بدانی ای برادر
که عالم را به شش روز آفریدم / محمد را ز عالم برگزیدم
بود عالم حقیقت عالم دین / چنین دارم ز رهبر راه تلقین
بود شش روز دور شش پیمبر / مرا تعلیم قرآن گشت باور
ولیکن روز دین سال هزار است / بدین ترتیب عالم را مدار است
چو گردد شش هزار از سال آخر / شود قایم مقام خلق ظاهر
سر آید همه دور شریعت / به امر حق شود پیدا قیامت
تو اسرار قیامت را ندانی / ره دین قیامت را چه دانی
نه بد قرآن که سازندا آشنا را / رموز این قیامت آشکارا
حدیثی مصطفی گفته در این باب / روایت این چنین کردند اصحاب

که جن و انس خدایی که باشند / همه اندر قیامت جمع باشند
که بردارند علم از پیش خلقان / نباشد قوت برداشتن شان
به تنهایی علی بردارد آن را / کند اسرار پنهان آشکارا
بگوید علم جمله اولین را / نماید سر علم آخرین را
خدا را هم به خلقان او نماید / در رحمت به خلقان او گشاید
جهان گردد ازو پر از ایمان / جماد و جانور یابد ازو جان
کسی کو مرده باشد در جهالت / ز رفته راه حق را از ضلالت
نماند در جهان ترسا و کافر / کند علم حقیقت جمله ظاهر
قیامت دور دین مرتضی دان / بمعنیش تو باب مصطفی دان
تو باب الله را دان مرتضی را / ز خود آگاه میدان مرتضی را
ازین در رو که تا بینی خدا را / ازین درگاه بینی مصطفی را
ازین در گر روی باشی تو بر حق / درو بینی حقیقت سر مطلق

که باب حق هم او باشد بمعنی | امیرالمؤمنین میدان تو عینی
امیرالمؤمنین است جان آدم | امیرالمؤمنین با نوح همدم
امیرالمؤمنین عیسی مریم | امیرالمؤمنین با روح همدم
امیرالمؤمنین باب نبوت | امیرالمؤمنین اصل فتوت
امیرالمؤمنین شرح و بیان است | امیرالمؤمنین نطق زبان است
امیرالمؤمنین سلطان عادل | امیرالمؤمنین انسان کامل
امیرالمؤمنین باب ولایت | امیرالمؤمنین ختم رسالت
اگر از بخت برخوردار گردی | مطیع حیدر کرار گردی
مراتب گر نماید راه تحقیق | تو باب الله دادی این بتحقیق
درین درباش دلبستند میباش | بدین دولت خوش و خرسند میباش

دگر پرسی که دارد زهد و تقوی
در این معنی مرا چه هست دعوی

کسی از زهد و تقوی شد مسلّم | که پشت پا زد او بر هر دو عالم
نباشد غیر حق اندر دل او | مقام قرب وحدت منزل او
شناسد از ره وحدت خدا را | امیر خویش داند مرتضی را
نباشد یک نفس بی امر شاه | زنا فرمانیش استغفرالله
با امرش هر چه کردی آن حلال است | ولی بی امر او بر تو وبال است
نتابی سر دمی از امر و فرمان | که تا کافر نمیری ای مسلمان
بر آن کس مال این دنیا حرام است | که غیر مرتضی او را امام است
حرام است اهل دنیا را زن و زر | که او را نیست راه و رسم حیدر
نماز و روزه بی مهرش خطا دان | چه داری حب او بر خود روا دان
ندانی گر طریق مرتضی را | ندانی از ره معنی خدا را
شوی گر واقف اسرار حیدر | برآری نعره الله اکبر
عبادت را بدانی گر تو یکسر | بود بی امر حیدر خاک بر سر

اگر طاعت کنی بی او تو صد سال / نیابی ذره‌ای شوق و نه حال
تو طاعت را بنام او ولیکن / بترک غفلت و روی و ریا کن
هر آن کس کو ریائی شد یقین است / برو هم مالک دوزخ بکین است
تو هر چه گفت حیدر آنچنان کن / طریق مخلصان مؤمنان کن
تو حرمت دار قول انبیا را / تو برپا دار فعل اولیا را
ز هر چیزی که حق بیزار باشد / یقین میدان که او مردار باشد
تو ایمان بر کسی آور که حق گفت / ترا از راه این معنی سبق گفت
چو ایمان آوری گردی همه نور / زنی لاف انا الحق همچو منصور
انا الحق گفت آن پاک منور / شراب شوق خورد از دست حیدر
بجان و دل سرشتم مهر حیدر / بخوردم شربتی از دست حیدر
حلال این دانم و دیگر ندانم / بود مستی شوق او بجانم
این سطر زیادی است
دلیل راه حق دان مرتضی را / براه او شناسا شو خدا را

دگر پرسی

دگر پرسی که راه حق کدام است / گر اگوئی که اندر دین تمام است

محمد چون ز پیش خلق برخاست / امامت خلق عالم را ازو راست
ز بعد مصطفی حیدر امام است / ترا ایمان و دین از وی تمام است
امام است مرتضی و آل یاسین / طریق راه آن است در دین
علی اندر جهان مقصود راه است / سراسر رهروان را او پناه است
چراغ هدا و در دل برافروز / طریق دین حق از وی بیاموز
امامان ره دین را دلیلان / که این باشد طریق اهل ایمان
بظاهر گر ده و دو ما بدیدند / ز بعد مصطفی صاحب زمانند
ولی فرمود احمد اصل اجداد / فدای جان او جانهای ما باد
که ما را اول و آخر محمد / محمد دان وسط از حکم سرمد
بظاهر چارده معصوم ماییم / همه یک نور از نور خدائیم
ز اول هم ز اوسط تا به آخر / یکی باشیم ما اندر مظاهر

امامان

امامان ره دین را یکی دان / که این باشد طریق اهل ایمان

بحق در سلسله میرو درین راه / که تا گردی ز اهل کار آگاه

یکی میدان ز روی ذات انوار / بظاهر گرچه می بینی تو بسیار

ظهوری دارد اندر هر زمانی / مقامی دارد اندر هر مکانی

گهی طفل و گهی پیر و جوان است / گهی درویش و که شاه جهان است

گهی در مصر و گاهی در عراق است / بدو خود مؤمنان را اشتیاق است

زمین و آسمان را او ستون است / تو در ظاهر نمیدانی که چون است

بباطن دانمش اندر همه جا / نباشد منزلی او را و ماوا

بدین معنی همیشه در جهان است / گهی پیدا و گاهی در نهان است

از اینش گفته اند مظهر عجایب / که ظاهر سازد آثار غرایب

بدینها نایب او در هر زمانند / محبان علی جمله بر آنند

شناسا شو بدو تا راه یابی / بمعنی مظهر الله یابی

اگر

اگر بشناختی او را برادر / چه میپرسی ز ترسا و ز کافر

بگویم نام آن سلطان سرمد / که پا بنهاد بر دوش محمد

امیرالمؤمنین شاه معظم / امیرالمؤمنین اسرار آدم

امیرالمؤمنین ورد زبانم / امیرالمؤمنین روح و روانم

طفیل اوست از مه تا بماهی / بجو او را به هر جائی که خواهی

خدا را در جهان مقصود بود او / همیشه عابد و معبود او بود

اگر دانی بغیر او امامی / نیابی در مسلمانی تو نامی

یکی دان نور حیدر را و احمد / بود هم اول و آخر محمد

سخن کوتاه کن عطار میدان / مگو با ناکسان اسرار پنهان

معاد خلق دان او را بعالم / سخن کوتاه کن الله اعلم

دگر پرسی که ناجی کیست در راه / درین ره کیست از اسرار آگاه

تو ناجی

تو ناجی را نمیدانی ز هالک | نمیدانی درین ره کیست سالک
حدیثی مصطفی گفته درین باب | بگویم تا تو این اسرار دریاب
چنین فرموده کز بعد من امت | شوند در دین هفتاد و دو ملت
یکی ناجی بود در دین الله | بود هفتاد و دو مردود درگاه
بگویم تا بدانی ناجی کدام است | کسی کو واقف از سر امام است
بود مامور امر مصطفی را | امام خویش داند مرتضی را
شناسد آن زره معنی وصی را | نباشد منکر او قول نبی را
شناسای امامان سالکانند | ولیکن ناشناسان هالکانند
بود ناجی کسی مسلک درین راه | که او باشد ز اصل خویش آگاه
تو ناجی دان کسی کو راه دانست | امیرالمؤمنین را شاه دانست
تو ناجی دان کسی کو راه شاه است | امیرالمؤمنین او را پناه است
تو ناجی دان کسی کو یار باشد | بمعنی واقف اسرار باشد

هر آنکس

هر آنکس کز علی گردید مامور | شود مسلک سراپایش همه نور
ازو باشد نجات و رستگاری | تو دست از دامن او بر نداری
خدا او را به هر جا راه داده است | به هر خیر دل آگاه داده است
تو حاضر دان مر او را در همه جا | گهی پنهان بود او گاه پیدا
گهی حاضر بود او گاه غائب | مر او را گفته اند مظهر عجائب
بگویم اول و آخر همه اوست | بمعنی ظاهر و باطن همه اوست
یقین میدان که او از نور ذات است | میان جان و دل آب حیات است
درین اسرار مرد نیک صادق | بود آن هالک مسکین منافق
تو هالک دان کسی کو ره ندانست | طریق ملت آن شه ندانست
تو هالک دان کسی کو غیر حیدر | گزیند در ره دین پیر دیگر
تو هالک دان که نشناسد علی را | نداند او امام حق ولی را
تو هالک دان که او مامور نبود | نهاده جان بکف منصور نبود

تو هالک

تو ما لک دان کسی کو نیست درویش   نمیداند امام رهبر خویش

اگر خواهی که باشی ناجی راه   بیابی سر ز امر حضرت شاه

اگر بندی کمر در راه فرمان   وجود خود کنی همچون گلستان

بجان آزاد شو از هر دو عالم   چه گویم به ازین الله اعلم

دگر پرسی که علم دین کدام است
که آن ما را ز امر حق پیام است

علوم دین بگویم با تو ای یار   تو این اسرار از من گوش میدار

علوم باطنی را گوش میدار   علوم ظاهری فرموش میدار

ز علم باطنی میباش انور   چنین گفتند دانایان رهبر

ز علم دین بود دانستن راه   شود در راه دین از خویش آگاه

شناسی خویشتن را گر بجائی   درین محنتسرا بهر چرائی

به اول از کجا داری تو آغاز   به آخر هم کجا خواهی شدن باز

امام

امام خویشتن را هم بدانی   طلب داری حیات جاودانی

ولیکن کس بخود این ره نداند   که پیر رهبر این ره بداند

طلب کن پیر رهبر اندرین راه   شود در راه دین از خویش آگاه

ترا راه حقیقت او نماید   در اسرار ربوبیت گشاید

از آن در علم دین آگاه گردی   تو واقف از کلام الله گردی

تو او را گر شناسی محو مانی   بغیر او دگر چیزی نخوانی

تو او را گر شناسی جان بیابی   طریق بوذر و سلمان بیابی

همین است علم دین ای مرد دانا   که دانی در ره وحدت خدا را

بفر شاه مردان رهبری تو   شوی واقف ز سر حیدری تو

مقام علم دین در فقر شاهست   مراد معنی این علم راهست

بمعنیش نمایم من ترا راه   که تا گردی ز سر حق آگاه

ببین خود را اگر تو مرد دینی   خدا بینی اگر خود را ببینی

تو خود را

تو خود را محو کن در شیر یزدان | خدا بین و خدا خوان و خدا دان
ور آئی در مقام خود پرستی | تو خود باشی بت و خود بت پرستی
بجز حق هرچه مقصود تو باشد | همین مقصود معبود تو باشد
تو خود در نیست کن هستی او باش | ز جام وحدت حق مست او باش
تو خود اول شناسی پس خدا را | ز بعد مصطفی خود مرتضی را
به اسرار علی گر راه یابی | ز علم مصطفی آگاه یابی
تو او را گر شناسی نور گردی | بپاکی جوهر از خور گردی
تو او را گر شناسی مرد راهی | بیابی در دو عالم پادشاهی
به اسرارش اگر باشی تو محرم | روی چون قطره اندر بحر اعظم
بنور او ولی او شناسی | مکن بر نعمت حق ناسپاسی
به هر عصری ظهوری کرد در دهر | گهی باشد بصحرا گاه در شهر
محمد نور و حیدر نور نور است | بهر جائی که خوانی در حضور است

تراهبر

ترا رهبر بود او ره نماید | نشان راه آن در که نماید
ترا دانش بدان درگاه آرد | ز بیراهی ترا در راه آرد
برو عطار این اسرار که دار | میان عاشقان مگو تو اسرار
من اسرار که در دل می نهفتم | بتو ای مرد سالک باز گفتم
در معنی بروئت بر گشادم | کلید علم بر دست تو دادم
بگو با مرد دانا سر حق را | ز نادانان بگردان این ورق را

دگر پرسی ز من این چرخ فیروز
ز بهر چیست گردان در شب و روز

بگویم تا بوی احوال گردون | که تا بینی معنی سر بیچون
چنین میدان که این چرخ مدور | که گردان شد به امر پاک داور
بگردون روز و شب این چرخ دوار | همه مقصود او دیدار آن یار
همه سرگشته گردان بهر یار است | ز بهر دیدن او بیقرار است

بگردد

بگردد ای چنین گردنده افلاک / بود تا آب و باد و آتش و خاک
همه سرگشته فرمان او بند / همه دل داده و شیدای او بند
بگردد ای چنین پیوسته مادام / که زین گشتن زمین را شد آرام
بگردد ای چنین گردنده گردون / که تا آید در و یاقوت بیرون
بگردد تا نبات از خاک روید / از و حیوان غذای خویش جوید
هر آن چیزی که پیدا شد ز معبود / حقیقت را همه مقصود او بود
جهان باید از آن پس زینت و زین / که باشد مجمع آثار کونین
بزیر گنبد فیروزه گون طاق / هر آن چیزی که تو بینی در آفاق
تمامی بهر انسان آفریدند / مر او را در دو عالم برگزیدند
هر آنچه هست از پیدا و پنهان / همه موجود شد در ذات انسان
مر او را عالم کوچک از آن گفت / نیارم در این اسرار را سفت
ولی انسان ز بهر کردگار است / مر او را جز شناسائی چه کار است

شناسد خویش از انجام و آغاز / بیاد حق بود در صبح و شام
بداند گرچه موجود است اشیاء / شود عارف بنور حق تعالی
شود او در شناسائی چه حاصل / بداند در جهان انسان کامل
امام کل عالم مرتضی دان / تو او را مظهر نور خدا دان
ز شوق او بود گردان کواکب / مر او را سر بسر گشتند طالب
سپهر از بهر او گردنده باشد / مر او را از دل و جان بنده باشد
زحل باشد کمینه بنده او / همی گردد که ره یابد بسوی او
بهر دم مشتری تسبیح خوانش / ثنای او بود ورد زبانش
گرفته تیغ مریخ ستمگر / که تا سازد جدا از دشمنش سر
بوجش زهره هر دم ساز دارد / به هر سازی هزار آواز دارد
بود از جان و دل خورشید انور / غلام چاکر اولاد حیدر
ز نور مرتضی او نور دارد / کز آن آفاق را معمور دارد

عطار دلشتی دیوان و دان ز شوق او بود در چرخ گردان
بسی گردد بگردش ماه شب گرد که در گشتن نه بیند کس از و گرد
همه از شوق او نالان و گردان نمیدانم چه گویم با تو نادان
همه سرگشته کیشان بهر شاه است چه خورشید و چه چرخ و سال و ماه است
زمین و آسمان از اوست مقصود همه اشیا از بهر اوست موجود
بود او را به هر جائی اساسی به هر وقتی بود او را لباسی
ولی در اصل یک سر رشته دارد که این رشته بهم پیوسته دارد
نگردد منقطع سر رشته هرگز ز انکار چنین معنی بپرهیز
چنین تقدیر داد این رشته را باب که گر مرد رهی این رمز دریاب
ز علم دین بیابی سر کونین بیابی در دو عالم زینت و زین

دگر گوئی ز لذات جهان را
نمایم با تو اسرار نهان را

تو لذات جهان و شمش دار حقیقت حشمت دنیا است آزار
زر و زن هم بمعنی هست لذت بود اندر حقیقت رنج و محنت
تو لذات جهان لذات دین دان ز لذات جهان مقصود دین دان
حقیقت هست لذات جهان علم سخا و رحمت و احسان و هم حلم
ترا قوت بود از علم دینی از و مقصود هر دو کون بینی
ز علم دین بیابی سر کونین بیابی در دو عالم زینت و زین
ترا لذت ز علم و از عمل بوی چه خوانی لذت علم از عمل جوی
مجو لذت ز ملک و جاه عالم بنفشان دست همت از دو عالم
ز غیر حق شوی هم بر کناره نبینی خویشتن را در میانه
ز خود یکبارگی آزاد گردی مطیع حیدر کرار گردی
ترا لذت ز حب شاه باشد بمعنی گر بسویش راه باشد
ز مهر مرتضی یابی تو قوت ببارد بر تو بس باران رحمت

تو او را جو که در عالم چو جانست — رفیق اولیا در هر زمانست

شدن بر راه اولاد امتین دان — ازو باشد طریق راه عرفان

ازو باشد همه لذات اذکار — برو طالب ره مولا نگه دار

عبادت را تو هم لذات میدان — ولی باید که او باشد بفرمان

نگردان سر دمی از راه عرفان — که تا کافر نمیری ای مسلمان

عبادت را به امر مرتضی کن — بترک غفلت و روی و ریا کن

بغیر او اگر راهی گزینی — در آتش خویش را در چاه بینی

ازو دنیا و عقبایت تمام است — حقیقت در دو عالم او امام است

ازو یابی بهشت و حوض کوثر — ازو گردی چو خورشید منور

که او باشد قسیم نار و جنت — رهاند مر ترا از رنج و محنت

حقیقت مرتضی را گر بدانی — کنی در هر دو عالم کامرانی

به هر چه مرتضی گوید چنان کن — عدوی بد بدوزخ جاودان کن

تو آن گفتار را لذات میدان — همیشه گفته عطار میخوان

دگر پرسی که عدل شاه چونست
که ظالم در دو عالم خود زبونست

بگویم با تو سر عدل او دوست — اگر دانی طریق عدل نیکوست

کسی را عدل باشد اندرین راه — که او باشد ز اصل کار آگاه

گزیند او طریق مصطفی را — بداند در حقیقت مرتضی را

شریعت را شعار خویش سازد — طریقت را دثار خویش سازد

حقیقت را مقام قرب داند — وجود خود بدین منزل رساند

عدالت این بود کاگاه باشی — بمعنی بر طریق شاه باشی

عدالت آن بود کازاد بانی — چو باشی مبتلا در نخوانی

عدالت آن بود ای مرد آگاه — که برداری وجود خویش از راه

عدالت آن بود ای یار انور — که باشد در دل تو حب حیدر

عدالت آن بود کز راز جوئی | سخن جز حیدر صفدر نگوئی

عدالت آن بود کز راز بینی | که در کونین جز حیدر نبینی

عدالت آن بود کز خنده باشی | میان عاشقان فرخنده باشی

عدالت آن بود کز راه جوئی | طریق ملت آن شاه جوئی

تو عادل دان که دارد حب حیدر | مطیع مرتضی باشد چو قنبر

تو عادل دان که راه مرتضی رفت | نه همچون جاهلان راه خطا رفت

اگر دانی علی را عادلی تو | وگرنه در حقیقت جاهلی تو

اگر عادل شوی بر راه باشی | بمعنی در دو عالم شاه باشی

خدا راضی بود از پادشاهی | که در ملکش چو باشد دادخواهی

اگر تو عدل ورزی زنده باشی | میان عاشقان فرخنده باشی

ترا گر عدل باشد راه جوئی | حقیقت مظهر الله جوئی

بخواه از عدل هر چیزی که خواهی | نهی از عدل بر سر تاج شاهی

زجهل جاهلان این سر نهان کن | ولی نزد یک دانایان عیان کن

چو دارد این جهان اغیار بسیار | تو از اغیار سر خود نگهدار

بود هفتاد و سه ملت بعالم | یکی را دین حق باشد مسلم

اگر هفتاد و دو اغیار باشند | نه ایشان درخور اسرار باشند

بگفت منصور سر کشف را | عیان می کرد سر من عرف را

شنیدی جاهلان با او چه کردند | بنادانی بدان حق گو چه کردند

اگر من باز گویم ای برادر | جهان زیر و زبر گردد سراسر

نگویم من همه اسرارها را | طریق مصطفی و مرتضی را

با اسرار معانی راه بینم | ولی اینره بسوی شاه بینم

نگو بینم همه اسرار حیدر | بود نور دلم از نور حیدر

درون پرده دل راز دارد | در رحمت بروی او گشاید

درون پرده دل مهر حیدر | ز نورش خانه دل شد منور

درون پرده دل شاه باشد
حقیقت از همه آگاه باشد

موانع از دل خود دور گردان
که تا بینی تو در دل نور یزدان

بتو نزدیک او اما تو دوری
نمی بینی بچشم دل چو کوری

درون پرده دل اوست مستور
که میگوید انا الحق همچو منصور

درون پرده دل شهریاریست
مرا با عشق او دیگر چه کاریست

درون دل بغیر مهر حیدر
برون کن از درون دل سراسر

درون دل چو خالی شد ز اغیار
نماند در دل تو غیر آن یار

پس آنگاهی بنورش محو مانی
بمانی در بقایش جاودانی

دگر پرسی بیان بحر و قطره
بگویم فاش تا یابی تو بهره

حقیقت بحر کل دریای نور است
همه جایی که آن ماوای نور است

تویی یک قطره از بحر توحید
به یکتایی نگر بگذار تقلید

تفکر کن که آخر از کجایی
جدا گشته ز بحر او چرایی

شناسی گر بمعنی خویش را باز
بدانی کز کجا داری تو آغاز

تو پنداری تویی ای مرد نادان
حجاب خود تویی فهم این بدان

خودی خویشتن بردار از راه
که تا واقف شوی از سر الله

یکی نور است حقیقت کل اشیاء
نیاید گوهر باران ز دریا

حقیقت بین شو و در خود نظر کن
چو قطره سوی بحر او گذر کن

هر آنکس کو نشد از بحر آگاه
نیابد در حقیقت سوی او راه

وگر خود را ندانی از کجایی
نیابی اندرین بحر آشنایی

حقیقت تا ابد در جهل مانی
بمانی در جهنم جاودانی

بگردد بر رخت در معرفت باز
اگر خود را بدانی تو ز آغاز

شو غواص دریای معانی
بدست آور صدف را تا توانی

برون آور در و بشکن صدف را
که تا دانی نشان من عرف را

سوی دریا چو در دریا نشینی   بجز دریا دگر چیزی نبینی
اگر آگه از این معنی شوی تو   شوی واصل بحر معنوی تو
بمعنی پی بری سر حقیقت   روی چون قطره اندر بحر وحدت
حقیقت را بمعنی شاه داند   بسوی جمله معنی راه دارد
مجو آزار دلها تا توانی   که آن یار است در دلها نهانی
چه دانی تو که در دل یار باشد   دل تو خالی از اغیار باشد
بجز او نیست اندر جان عطار   دل و جانم بود خالی ز اغیار
چو قطره واصل دریای اویم   سخن کوتاه شد والله اعلم

دگر پرسی ز سر کشتی نوح
که بر من ساز این ابواب مفتوح

ز حال نوح و کشتی باز گویم   به پیش عارفان این راز گویم
حقیقت نوح دان هادی مطلق   بود معنی کشتی دعوت حق

کسی

کسی کو دعوت حق را پذیرد   بکشتی نوح او را دست گیرد
کسی کو آفتی آرد به کشتی   یقین میدان که او ماند بزشتی
تو گر کشتی شوی دور از ظلالت   شوی غرقه بدریای خجالت
همیشه تا ابد در جهل مانی   روی اندر جهنم جاودانی
ترا هادی دلیل راه باشد   ز سر کشتیت آنکه آگاه باشد
ترا زان غرقه کشتی رهاند   بکشتی نجات اندر رساند
علی را دان حقیقت هادی راه   زهی دولت اگر گشتی تو آگاه
نجات رستگاری از علی دان   رهاندم ترا از شر شیطان
حقیقت هست کشتی دعوت او   پناه رستگاری رحمت او
اگر آئی درین کشتی چو بوذر   شوی بهتر ز خورشید منور
اگر آئی درین کشتی چو سلمان   ازین غرقاب بیرون آوری جان
اگر آئی درین کشتی شوی مست   شوی از حوض کوثر همچو من مست

از شر طوفان

اگر

اگر آئی درین کشتی برستی / بلندی یابی از گرداب پستی

اگر آئی درین کشتی تو بینی / ظهور اولین و آخرینی

اگر آئی درین کشتی تو شاهی / بفرمانت شود مه تا بماهی

اگر آئی درین کشتی رفیقی / توان گفتن ترا مرد حقیقی

درین کشتی درآ تا شاه گردی / حقیقت مظهر الله گردی

درین کشتی درآ تا روح گردی / درین کشتی تو همچون نوح گردی

درین کشتی درآ تا یار بینی / هزاران معنی اسرار بینی

درین کشتی درآ تا شاه باشی / ز اسرار علی آگاه باشی

درین کشتی نجات و رستگاریست / درین کشتی نجات و پایداریست

درین کشتی تو اگر باز مانی / بمانی در عذاب جاودانی

بمعنی دگر روح تو نوح است / که در کشتی تن او در فتوح است

درین کشتی اگر معروف باشی / بدین مصطفی موصوف باشی

شناسد

شناسد روح او را کشتی تن / به گلشن بار گردد او ز گلخن

درین کشتی رود چون روح کامل / شود در بحر الا الله واصل

بود عارف بذات حق تعالی / بداند مظهر نور خدا را

بباید از وجود خویش بهره / رود در بحر وحدت همچو قطره

دگر پرسی ز احوال سلیمان
چرا بر مرغ و ماهی داشت فرمان

مسلم گشت او را ملک خاتم / بفرمانش درآمد هر دو عالم

بفرمانش همه دیو و پری بود / مر او را از آن سبب انگشتری بود

علی را بود بنده همچو سلمان / از آن بر هر دو عالم داشت فرمان

بفرما آنکه فرمانی دهندت / ترا ملک سلیمانی دهندت

اگر فرمان بری فرمان شه بر / بسوی درگه آن شاه ره بر

اگر فرمان بری یابی تو خاتم / بفرمانت شود ملک دو عالم

اگر فرمان

اگر فرمان بری گردی سلیمان / بر تو دیو و پری باشد بفرمان

اگر فرمان بری گردی همه نور / حقیقت میشوی نور علی نور

اگر فرمان بری اسرار یابی / رموز حیدر کرار یابی

بفرمان علی میباش دلشاد / بفرمان علی میباش آباد

اگر فرمان بری او را چو سلمان / شوی اندر حقیقت چون سلیمان

ز فرمان علی گر سر بتابی / بهر دو کون هیچ ره نیابی

تو فرمان بر که تا مقصود یابی / رضای حضرت معبود یابی

علی را بنده بودن عین دین است / بنزد من مسلمانی همین است

علی را بنده شو تا راه یابی / بمعنی مظهر الله یابی

علی را بنده شو مانند سلمان / که تا فرمان دهی همچون سلیمان

بخوان نزد یک دانا این سبق را / بگردان نزد جاهل این ورق را

زیک فرمان که آدم کرد بد رد / بلا و محنت و اندوه و غم دید

مرا او را خوردن گندم زبون کرد / ز صدر جنت الماوا برون کرد

مپیچ از راه فرمان سر چو ابلیس / بفرمان باش دایم همچو ادریس

ز امرش گشت پیدا این دو عالم / سخن کوتاه شد الله اعلم

دگر پرسی ز حال احتسابم / چرا مانع شوند اندر جوابم

بگویم ز احتساب احوال با تو / سراسر بار گویم حال با تو

حقیقت احتساب احوال این است / حساب تو برب العالمین است

بباید احتساب خویشتن کرد / بر آورد از وجود خویشتن گرد

که اصل احتساب آنست خود را / کنی پاک ای برادر از بدیها

بپرهیزی ز کبر و بخل و شهوت / ز آز و آرزو و از رنج نخوت

شریعت را شعار خویش سازی / طریقت را دثار خویش سازی

بجو در راه شریعت چون بریدی / یقین میدان که در منزل رسیدی

حقیقت منزل این راه باشد ولی منزل مقام شاه باشد

حقیقت هم شناسائی شاه است که آنشه هر دو عالم را پناه است

چه دانستی تو او را در حقیقت ز نورش خیزد اعلای شریعت

بجو دنبال آن والی براه رفتن به پیر رهبر آگاه رفتن

ترا رهبر بدین منزل رساند ز رنج و محنت و غم وارهاند

ز عشق مرتضی در جوش باشی ز دستش شربت کوثر نوشی

ز عشق مرتضی خورشید گردی حقیقت زندهٔ جاوید گردی

نشسته عشق او در جان عطار بگوید سر او را بر سر دار

دگر پرسی عوام الناس چبود
میانشان اینهمه وسواس چبود

عوام الناس را احوال بسیار عوام الناس را اقوال بسیار

عوام الناس اکثر جاهلانند حقیقت دین یزدانی ندانند

عوام الناس چون در دین زبونند بدریای جهالت سرنگونند

عوام الناس راه دین کجا دید سراسر دین شان است تقلید

همه تقلید باشد دین ایشان نمیدانند حقیقت اصل ایمان

عوام الناس خود عیار باشند بمعنی دور از اسرار باشند

تو میدان عام را حیوان ناطق که هستند جمله ایشان منافق

براه دین سراسر ره زنانند نخوانی مردشان کایشان زنانند

همه دیوان بصورت همچو آدم بصد باره ز اسب و گاو و خر کم

نمیدانند دین مصطفی را نه خود را می‌شناسند نه خدا را

عوام الناس چون گویم که چونند همه در دانش باطن زبونند

عوام الناس را احوال مشکل عوام الناس را پای است در گل

عوام الناس اینمعنی ندانند عوام الناس در دعوی تمامند

عوام الناس خود خود را زبون کرد بدریای جهالت سرنگون کرد

کلیم الله را هادی ندانند | همه گوساله را الله خوانند
بیازارند عیسی را به خاری | همه خر را خرند از خوک داری
همه کوشند در آزار درویش | همه هستند در آرایش خویش
از ایشان خویشتن را دور میدار | از ایشان سر خود مستور میدار
براه دین عوام الناس عامند | ندانی نخچه ایشان را که خامند
هر آنکس گفت چون منصور اسرار | بساعت میزنندش بر سر دار
همیکن از عوام الناس پرهیز | ز اهل عام همچون تیر بگریز
ندانی تو عوام الناس مردم | حقیقت راه دین را کرده اند گم
نکرده پیروی دین نبی را | نمیدانند قبول او وصی را
همه کورند و کر اندر حقیقت | نمیدانند اسرار طریقت
بقرآن هم خدا ابکم و صم گفت | ز بهر عام این در المثل سفت
نه بینی کورشان از چشم ظاهر | پس آن کوری بود از دیده سر

بگوش

بگوش ظاهرش هم کر نبینم | حقیقت معنی دیگر ببینم
پس آن کوری بود کوری دلها | تو چشم دل درین اسرار بگشا
بچشم دل حقیقت کور باشند | از آن از راه معنی دور باشند
بظاهر جان اگر بینی در ایشان | ولیکن در حقیقت مرده اند آن
بظاهر زنده اما جان ندارند | اگر دارند جان جانان ندارند
حقیقت جان جانان مظهر نور | که او باشد ز چشم عام مستور
هر آنکس کو بنورش راه بیند | حقیقت مظهر الله ببیند
بنور او بیابی زندگانی | بمانی در بقای جاودانی

ز سر اولیا پرسی تو احوال
بگویم با تو از احوالشان حال

حقیقت اولیا خورشید راهند | سراسر خلق عالم را پناهند
تمام اولیا اسرار بینند | بمعنی روشنی در راه دین اند

حقیقت

حقیقت چون کلام الله دانند
بسوی معنی او راه دانند

بمعنی رهبران راه یزدان
خدابین و خدادان و خداخوان

خدا با اولیا باشد بمعنی
تو معنی را از ایشان جو بمعنی

بمعنی چون شناسی اولیا را
بدانی هم اسرار خدا را

تمام اولیاء یک نور باشند
ز چشم دیگران مستور باشند

جهان از اولیا خالی نباشد
جهان نبود اگر والی نباشد

جهان قایم بذات اولیا دان
نباید ز اولیا یک مثل نهان

محمد گفت کاصحابم نجوم اند
گهی در مکه و گاهی بروم اند

یکی گر زانکه ناپیدا نماید
تعاقب دیگری آن دم برآید

بد بمعنی همیشه در جهانند
ز نسل و نسبت یک خاندانند

تو گر خواهی که بینی اولیا را
مظهر ساز مسکین العجایب را

مظهر بین عجایبها که بینی
رموز آسمانها و زمینی

ترا آندم ازو باشد حیاتی
درو بینی تو نور بی صفاتی

تمام اولیا در آن کتاب اند
ولی این سر اکنون نه نمایند

بدور آخرین پیدا شود این
طمع دار در تو عطار تحسین

ترا از اولیا آگاه سازد
ز راه بریان هم باز دارد

درو از اولیا اسرار باشد
رموز حیدر کرار باشد

ولی نادان کند انکار اسرار
نیارد طاقت این کار اسرار

بود ظالم که اسرار ولایت
کند انکار از جهل بطالت

برو ظالم که حق بیزار از تو
دل عطار بس افکار از تو

تو دین مصطفی تغییر دادی
بدریای جهالت در فتادی

نداری در حقیقت دیده دید
گرفتی راه بی راهی به تقلید

مرا از اولیا اسرار و معنی
تولا از همه گفتار و معنی

بگویم با تو لا رمز اسرار
دگر رمزی ز بدعت تا سر دار

ز جعفر می‌شنو اسرار منصور / بدو گفتا ز جاهل دار مستور

به آخر آشکارا کرد اسرار / ببردند جاهلانش بر سر دار

نداند جاهل اسرار ولی را / به غفلت می‌رود راه نبی را

بگویم با تو راه حق کدام است / امام هادی مطلق کدام است

بود هادی در این مسلک پیمبر / امام انس و جن خود هست حیدر

بود حیدر حقیقت واقف حق / در او پیدا نماید وجه مطلق

تو گر راهی روی راه علی رو / رموز حیدر از عطار بشنو

در این ره رو که تا دلشاد باشی / ز هر درد و غمی آزاد باشی

در این ره رو که تا اسرار دانی / رموز حیدر کرار دانی

در این ره اولیا جمله ستاده / در این ره انبیا هم سر نهاده

در این ره رو که تا بینی خدا را / بدانی سر جمله اولیا را

در این ره محرمان افتاده بر خاک / در این ره گشته است سرگشته افلاک

در این ره عاقلان دیوانه باشند / در این ره عاقلان فرزانه باشند

در این ره سر منصور است بسیار / در این ره می‌روند هم بر سر دار

در این ره رهنما همراه باشد / در این ره مرتضی آگاه باشد

در این ره غیر بعد مصطفی نیست / در این ره غیر شاه مرتضی نیست

در این ره مصطفی محمود باشد / در این ره مرتضی مقصود باشد

در این ره مرتضی بعد محمد / در این ره مرتضی سلطان سرمد

در این ره مظهر الله باشد / دل مظهر معنی شاه باشد

فرستادند از آن پیغمبران را / که راه حق نمایند غافلان را

بسوی ملت حق ره نمایند / ز راه بی‌رهان آگه نمایند

ز اعلای چه در اسفل فتادی / چو شیطان لعنتی بر خود نهادی

هر آنکه حبت مصطفی کفا نکردی / ز جامش شربت کوثر نخوردی

چه خواهی گفت اندر روز محشر / که کرده دشمنی در دین پیمبر

چه خواهی گفت فرد مصطفی را — نخواهی دید روی مرتضی را

بهمراهی شیطان میروی تو — برا [illegible] تا کی روی تو

چو گم کردی تو ره کی راه یابی — تو راه خود همه در چاه یابی

تو راه جمله ابرار بر گیر — پس آنگه مظهر عطار بر گیر

که بنماید تو را آن راه حق را — زنادانان نهان کن این ورق را

برو عطار این سر را نگهدار — که اغیارند در آفاق بسیار

چه جوشش عشق باشد در روانم — مگر این عشق دارد قصد جانم

چه سنجد قطره با پیش دریا — خداوندا توئی دانا و بینا

توئی در راه حق پشت و پناهم — توئی اندر معانی پادشاهم

مرا یکراه و یک حال است و یک دل — در این ره مرتضی کرده است منزل

حقیقت مهر او در دل سرشتم — همیشه در گل و باغ و بهشتم

طریق مرتضی باشد مسلم — بگفتم راستی والله اعلم

کجا دارد

کجا دارد تو گوئی عشق منزل
بگو با من کنون این راز مشکل

تو این امر مشکل باز گویم — ز عشق و منزل او راز گویم

مقام عشق باشد در همه جا — وز او خالی نباشد هیچ ماوا

مقام او زمین و آسمان است — مقام او فراز لامکان است

مقام او بود اندر دل و جان — بنور عشق باشد زنده انسان

به هر جائی که باشد در حضور است — ولی نادان ز سر عشق دور است

چو منزل اندرون جان کند عشق — هزاران خانمان ویران کند عشق

ز سر او اگر آگاه باشی — بهر دو کون بیشک شاه باشی

بجز عشق از درون جان بدر کن — بسوی قرب وحدت تو گذر کن

بنوقش ساز و ویران خانهٔ تن — دو عالم را تو پشت پای بر زن

ز ابجر آتش چرا بخور باشی — بنان و شربت انگور تا کی

تو تن

تو تن پرور شوی از چرب و شیرین ... نمیدانی طریق ملت و دین

تن تو هست بس یک دشمن تو ... بلای جان تو باشد تن تو

کسی دشمن نپرورده است هرگز ... همیکن از وجود خویش پرهیز

بکوی عشق جانان گر رسی تو ... که گلخن تاب تن همچون خسی تو

گذر کن از لباس گلخن تن ... چو مردان در ره عشقش قدم زن

نبزلگاه عشقش عاشقانند ... سراسر عاشقان عارفانند

چو با خود عشق را همخانه یابی ... در این ره عقل را دیوانه یابی

میان عاقلان صبر و درستی ... میان عاشقان عشق است و مستی

در این ره عاقلان بیگانه باشند ... به نزد عاشقان دیوانه باشند

میان عاقلان قهر است و فریاد ... میان عاشقان هستی و بیداد

میان عاقلان زهد و نماز است ... میان عاشقان راز و نیاز است

میان عاقلان تکرار باشد ... میان عاشقان اسرار باشد

میان عاقلان تقلید باشد ... میان عاشقان توحید باشد

ز عشاقان شنیدم سر توحید ... گذشتم از میان عقل تقلید

سبق از عاشقان دین بیاموز ... چو عود از آتش عشقش همی سوز

ز اسرارش اگر آگاه گردی ... همیشه مقبل درگاه گردی

در این درگه همیشه عاشقانند ... که هر دم جان بجانان برفشانند

بظاهر عشق را درگاه باشد ... نه هر کس را بدرگه راه باشد

اگر خواهی که ره یابی بدرگاه ... به عشق مرتضی می‌باش همراه

ز عشق مرتضی گردی همه نور ... انا الحق گوئی و گردی چو منصور

ز عشق مرتضی شاهی سلیمان ... دهی بر جن و انس و طیر فرمان

ز عشق مرتضی اسرار دانی ... بیابی زندگانی جاودانی

ز عشق مرتضی یابی تو بهره ... روی در بحر وحدت همچو قطره

ز عشق مرتضی درویش باشی ... بنزد جاهلان خاموش باشی

ز عشق مرتضی در باز جان را — و داعی کن همه ملک جهان را
ز عشق مرتضی گر در خروشی — ز دستش شربت کوثر بنوشی
ز عشق مرتضی خورشید باشی — حقیقت زندهٔ جاوید باشی
ز عشق مرتضی عطار باشی — مطیع حیدر کرار باشی
نشسته عشق او در جان عطار — بگو [illegible] او بر سر دار

دگر از من ز پیر راه پرسی
سخن از مظهر الله پرسی

ز مظهر گویم آگاه گردان — مرا واقف ز پیر راه گردان
ترا واقف کنم از سر آن راه — که تا گردی ز سر کار آگاه
رسول الله پیر راه باشد — ز سر هر دو کون آگاه باشد
محمد اندرین ره پیر راه است — ولی حیدر تر پشت و پناه است
تو پیر راه میدان مصطفی را — ز خود آگاه میدان مرتضی را

ز تو

ز تو آگاه باشد او بعالم — تو همراه باشد او بعالم
درون بینی حقیقت نور معنی — برون آئی ز فکر کذب و دعوی
اگر او را بیابی اندرین راه — ز سر کار گردی خوب آگاه
که پیر تست مظهر بس عجایب — درو بینی تو آثار غرایب
ترا پیر است مظهر گر بدانی — غنیمت دانی او را گر بخوانی
برو مظهر بخوان و کامران باش — بجو مظهر بس آنکه شادمان باش
که رهبر با تو اسرار گوید — رموز حیدر کرار گوید
مراد عشق پیر راه او شد — درین ره سالکان را شاه او شد
تو او را در درون جان جا بین — تو او را برتر از کون و مکان بین
تو او را پیر ره دان و قطب وقت — تو او را مظهر حق دان حقیقت
چه میگویم کنون شاه ولایت — دو عالم را ازو باشد هدایت
توئی اندر میان جان هویدا — توی از راه معنی در زبانها

توی

توی مظهر توی عرفان تو در جان   توی سرور توی شاه و تو سلطان

توی اجسام توی مهر و توی ماه   توئی راز اسرار هر دو کون آگاه

توی عصمت توئی رحمت تو نعمت   توئی اندر حقیقت دین و ملت

توی خان توئی مان و دین تو سبحان   توی مذهب توئی ملت تو ایمان

توی اول توئی آخر تو سرور   توئی باطن توئی ظاهر تو مظهر

توی آدم توئی شیث و توئی نوح   تو ابراهیم تو موسی و توی روح

ترا میخواند آدم هم به آغاز   رسید او در بهشت و نعمت و ناز

خلیل الله ترا چون خواند از جان   شد آتش بر وجود او گلستان

ترا میخواند چون موسی عمران   مظفر گشت بر فرعون و هامان

ترا عیسی مریم بود بنده   بنامت مرده را میکرد زنده

محمد هم بنامت شد مظفر   بعالم بر تمام اهل کافر

سلیمان یافت از تو حشمت و جاه   بفرمانش ز ماهی بود تا ماه

بدشت ارژنه سلمان ترا خواند   در آندم کو بدست شیر در ماند

شدی حاضر رهاندی از بلایش   تو بودی در ره دین رهنمایش

توی در دل تو اندر دیده بینش   ز نور تو مداد آفرینش

گهی با یوسف مصری بچاهی   گهی در مصر عزت پادشاهی

گهی طفلی و گاهی پیر جوانی   گهی پنهان شوی گاهی عیانی

گهی درویش و گاهی پادشاهی   بر آئی تو به هر صورت که خواهی

بظاهر گر بروم گه بچینی   بباطن در همه روی زمینی

توی اندر جهان پیوسته قائم   جهان می نازد از ذات تو دایم

توئی بیشک مراد از هر دو عالم   نمیدانم جز این والله اعلم

دگر پرسی کدام است زندگانی

بگو با من بیان این معانی

بگویم بهر تو ای مرد دانا   کنم با تو بیان این معما

بمعنی زندگی دنیا محال است — که این عالم همه خواب و خیال است

حقیقت زندگانی هست ایمان — تو ایمان را کمال زندگی دان

برو ای سالک ره راه پیر دان — تو همچون خضر میخور آب حیوان

که تا یابی حیات زندگانی — بمانی تا ابد در جاودانی

حقیقت الحیوان راه پیر دان — مراد از راه پیر دان هم علی دان

باو ایمان و دین تو تمام است — بمعنی هر دو عالم را امام است

بنور او بمعنی راه میجو — تو سر عشق از دل آگاه میجو

ز اسرارش شوی آنگاه آگاه — که برداری حجاب خویش از راه

چو ره بردی بنورش زنده مانی — وزو یابی بقای جاودانی

تو آن آب حیات اسرار میدان — همه مقصود خود آن یار میدان

بود تاریکی این آب ای یار — مثل پنهانیش از چشم اغیار

چو ره یابی بسویش در معانی — بیابی در حقیقت کامرانی

اگر او را

اگر او را بیابی زنده باشی — میان مؤمنان فرخنده باشی

اگر او را نیابی مرده‌ئی تو — میان زندگان افسرده‌ئی تو

چو ره یابی بسوی ماه خورشید — بمانی در بقایش زنده جاوید

حجاب خویشتن از راه کن دور — که تا گردی بمعنی همچو منصور

ولی اسرار مستوری همین دان — ز جاهل این سخنها کن تو پنهان

شنیدی تو که با منصور حق گو — ز نادانی جفا کردند با او

شده بود از دو عالم بر کرانه — نمیدانست جز حق یگانه

برآورد از وجود خویشتن گرد — سجود درگه حق را چنان کرد

سجود اهل دل از دید باشد — سجود دیگران تقلید باشد

تو سجده آنچنان کن آن ولی را — که سجده برد آن سرور علی را

بگویم با تو اسرار سجودش — که چون با حق تعالی راز بودش

شنیدستم ز دانایان اسرار — که در جنگ احد سلطان کرار

یکی

یکی تیری چه تیری نوک پیکان | بپای مرتضی گردید پنهان
میان استخوان پنهان همی بود | علی از درد آن نالان همی بود
زبیرون کردنش گشتند عاجز | ز دردش مرتضی می کرد پرهیز
به پیش مرتضی جراح بگفت | که شد پیکان او با استخوان جفت
بباید پای او بشکافت اکنون | که تا آید ز پایش تیر بیرون
نمی شاید مرا این کار کردن | چنان دردی بپای او نهادن
نمی گنجد بدست ماست درمان | بسازم تا توان دشوار آسان
بهنگامی که حیدر در نماز است | چنان مستغرق دریای راز است
که او را از کس و از خود خبر نیست | غم پیکان و هم درد دگر نیست
بزن چاک و بکش پیکان ز پایش | که گشته غرق دریای رضایش
چو بشنیدند این سخن را از پیمبر | بشد جراح تا نزدیک حیدر
ستاده دید شه را در نماز او | بحق برداشته روی نیاز او

بپای

بپای او در افتاده ثنا گفت | هزاران شاه دین را مرحبا گفت
شکافی زد بپای شاه مردان | ز خود بیخود برون آورد پیکان
جراحت را بزد دارو و بربست | برفت آنگاه جراح سبک دست
بنزد مصطفی آمد که این راز | بلطف و مرحمت بر من بکن باز
بگفتا او بحق چون وصل دارد | چه پروائی ز فرع و اصل دارد
چنین مستغرقست در ذات یزدان | که او را نی خبر از جسم و از جان
نه پروای زمین و آسمانش | نه فکر اینجهان و آنجهانش
چو آرد رو بدرگاه خداوند | ببرّد از وجود خویش پیوند
اگر زیر و زبر گردد دو عالم | نگرداند سر از درگاه آندم
همه با حق بود گفت و شنودش | برای حق بود جود و سجودش
بدین معنی خوش و خرسند باشد | مر او را با خدا پیوند باشد
چنین باید عبادت مر خدا را | چنین میرو طریق مرتضی را

کسی را

کسی را کین عبادت یار باشد | دلش منزلگه دلدار باشد
چنین میکن عبادت ای برادر | ولی میدار در دل حب حیدر
اگر صد سال باشی در عبادت | نیاری تا بشاه دین ارادت
عبادت آن زمان حق را قبولست | که در دل حب اولاد رسول است
امیرالمؤمنین را گر بدانی | بیابی در حقیقت کامرانی
بنورش رهبر شود در معانی | که تا اسرار یزدانی بدانی
بدو واصل شوی چون بحر و قطره | بیابی از وجود خویش بهره
بنورش زنده جاوید باشی | بمعنی بهتر از خورشید باشی

در پرسی که راه دین کدام است
معلم در ره و آیین کدام است

حقیقت علم و دانش علم دین است | بدان تو علم ما حق الیقین است
بظاهر علم دین باید شنیدن | معانی باید از آن راه دیدن

چو دانی

چو دانی علم باطن راه یابی | بهر چیزی دل آگاه یابی
ز علم ظاهری رنجور گردی | ز علم باطنی منصور گردی
ز علم ظاهری گردی پریشان | ز علم باطنی یابی تو ایمان
ز علم ظاهری خبر قال بود | ز علم باطنی خبر حال بود
بسوی علم قرآن راه میجو | ز معنیش دل آگاه میجو
ز قرآن اهل ظاهر را بود پوست | تو از قرآن طلب کن معنی ای دوست
نمیدانند حقیقت معنی آن | تو معنی مطلب از علم قرآن
حقیقت معرفت دان علم حق را | بخوان در نزد دانا این سبق را
ز دانایان طلب کن علم دینی | ز دانایان همه مقصود بینی
زمین و آسمان و جمله اشیا | چو خشخاشی بود در پیش دانا
ازین خشخاش ای نادان تو چندی | سزد گر بر سبیل خود بخندی
تو خود را ای در این بستان مستان | گه هستی را نه بیند هیچ رحمان

بهشتی

بهستی علی گر هست باشی / ز جام وحدت حق مست باشی

چو گشتی عارف حق علم دانی / پس آنگه این معانی خوش بخوانی

تو خود را گر شناسی علم دین است / حقیقت علم را معنی همین است

اگر صد قرن در عالم بمانی / به خود را بی تو علم دین نیابی

ترا رهبر بعلم دین رساند / ز پستیت بعلیین رساند

بسوی علم دین ره مینماید / ز علم معرفت آگه نماید

به جوهر ذات گفتم این معانی / تو میباید که این معنی بدانی

سخن باشد میان عارفان دُر / ولی خرمهره باشد در جهان پر

سخن را معنیش داند سخندان / چو خرمهره بود در پیش نادان

ز یمن همت مردان دانا / ز فیض خدمت پیران بینا

من از نور خدا آگاه گشتم / ز خاک باب باب الله گشتم

نباشد عارف و معروف جز وی / زهی دولت اگر بردی به او پی

چو دانستی بمعنی مرتضی را / شدی عارف ره و رسم هدی را

کرا قدرت بعلم مرتضی هم / که گوید سر لو کشف الغطا هم

بغیر مظهر حق شاه مردان / که او باشد خدا خوان خدادان

خدا را هم خداوند حقیقت / برون است این بمعنی ز شریعت

بگفتا مصطفی قولم شریعت / بود فعلم شما امر طریقت

حقیقت بحر فیض مرتضی دان / علی من من علی دان ای مسلمان

علی جان من و من جان اویم / علی زان من و من زان اویم

نداند جز علی علم لدنی / که او برتر بود از هر چه منی

گهی پنهان بود گه آشکارا / بدستش موم گشته سنگ خارا

طریق علم او ما را رفیق است / در بیره علم او ما را شفیق است

سراسر این کتب اسرار شاه است / بمعنی هر دو عالم را پناه است

مکن در نزد جاهل آشکارا / ولی پنهان مکن در نزد دانا

زدست جانشینان پیمبر | بسی آزار دیدند آل حیدر
مرا عباسیان بسیار خواندند | که تا اسرار دین من بدانند
نمودم دین خود پنهان چو عنقا | نمودم هیچو جابلقا و جابلسا
اگر اسرار دین را باز گویم | به نزد عارفان این راز گویم
طریق دین حق پنهان نکوتر | میان عاشقان عرفان نکوتر
تو این اسرار چون خوانی بدانی | طریق دین یزدانی بدانی
مینداز این کتب در نزد نادان | نداند مرد نادان امر یزدان
اگر تو این کتب از دست دادی | بطعن جاهلان اندر فتادی
ازین جوهر بدار از مرد هشیار | به بینی در حقیقت روی دلدار
چو دیدی سر او خاموش میباش | ز سر تا پا سراسر گوش میباش
ز بعد این کتب مظهر طلبدار | ازو پیدا شود اسرار آن یار
ازو معلوم گردد علم پنهان | ازو پیدا شود اسرار جانان

ازو گر

ازو گردی معلم در معانی | طریق علم یزدانی بدانی
از آدم تا باینندم سر وحدت | درو بینی ز راه علم و حکمت
ازو مقصود هر دو کون حاصل | ازو گردی براه شاه مقبل
درو معنی جعفر شاه باشد | درو معنی الا الله باشد
ترا در دین احمد مقتدا اوست | ترا رهبر بسوی مرتضی اوست
ترا او در مقام حق رساند | بسوی وحدت مطلق رساند
ترا آگاه گرداند در اسرار | ولی از جاهلان ورا نگهدار
ترا ایمن کند از خیر و از شر | رسی اندر مقام قرب حیدر
ز دین خویش برخوردار باشی | بمعنی واقف اسرار باشی
ترا یاری به از جوهر نباشد | که در هر کان مثال گوهر نباشد
چو مظهر یافتی در وی نظر کن | محبان علی را زان خبر کن
درو بینی تو جوهرهای بسیار | بود هر بیت او لؤلوی شهوار

که تا

که تا بینی که غواصان کیانند | میان دیده‌ها پنهان عیانند
در آن بحرند غواصان طلبکار | گزین دریا برآرند دُر شهوار
اگر غواص نبود دُر که آرد | همان باران رحمت بر که بارد
دلیلا شد غواصان این بحر | که دُر می‌آورند از بحر یکسر
محمد بود غواص شریعت | علی غواص دریای حقیقت
برآورد حیدر از دریا بسی دُر | که شد دامان اهل الله از او پر
میان عارفان عشق در کار | زهی سودای روح افزای عطار

لله الحمد اختتام یافت تحریر کتاب مستطاب جوهر الذات از
نتایج دل عشق منزل الهام آمیز حضرت شیخ العرفاء الکبار روح
الاولیاء الاخیار بحر الحقایق و الاسرار الشیخ فرید الدین عطار قدس سره العزیز
حسب الامر خیر السالکین و نخبة العارفین جناب جلالتمآب اجل الاکرم
آقای محمد تقی خان مصباح نوا دام جلاله در جمعه چهارم
ربیع الثانی هزار و سیصد سی و پنج هجری نبوی
کتبه تراب اقدام عرفاء السلسلة العلیة الرضویة
علی صاحبها آلاف الثناء و التحیة
محسن حالی [illegible]

هو

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بیحد آن خدای پاک را / آنکه ایمان داد مشتی خاک را

آنکه در آدم دمید او روح را / داد از طوفان نجات او نوح را

آنکه فرمان داد قهرش باد را / تا سزائی داد قوم عاد را

وانکه لطف خویش را اظهار کرد / بر خلیلش نار را گلزار کرد

آنکه او ذنی که هنگام سحر / کرد قوم لوط را زیر و زبر

سوی او خصمی که تیر انداخته / پشه کارش کفایت ساخته

آنکه

آنکه اعدا را بدریا در کشید / ناقه را از سنگ خارا در کشید

چون عنایت قادر قیوم کرد / در کف داود آهن موم کرد

با سلیمان داد ملک سروری / شد مطیع خاتمش دیو و پری

از تن صابر بکرمان قوت داد / هم بیونس لقمه با حوت داد

بنده را ارّه بر سر می‌نهد / دیگری را تاج بر سر میدهد

اوست سلطان هرچه خواهد آن کند / عالمی را در دمی ویران کند

هست سلطانی مسلم مر ورا / نیست کس را زهره چون و چرا

آن یکی را زر دو صد همیان دهد / دیگری در حسرت نانی جان دهد

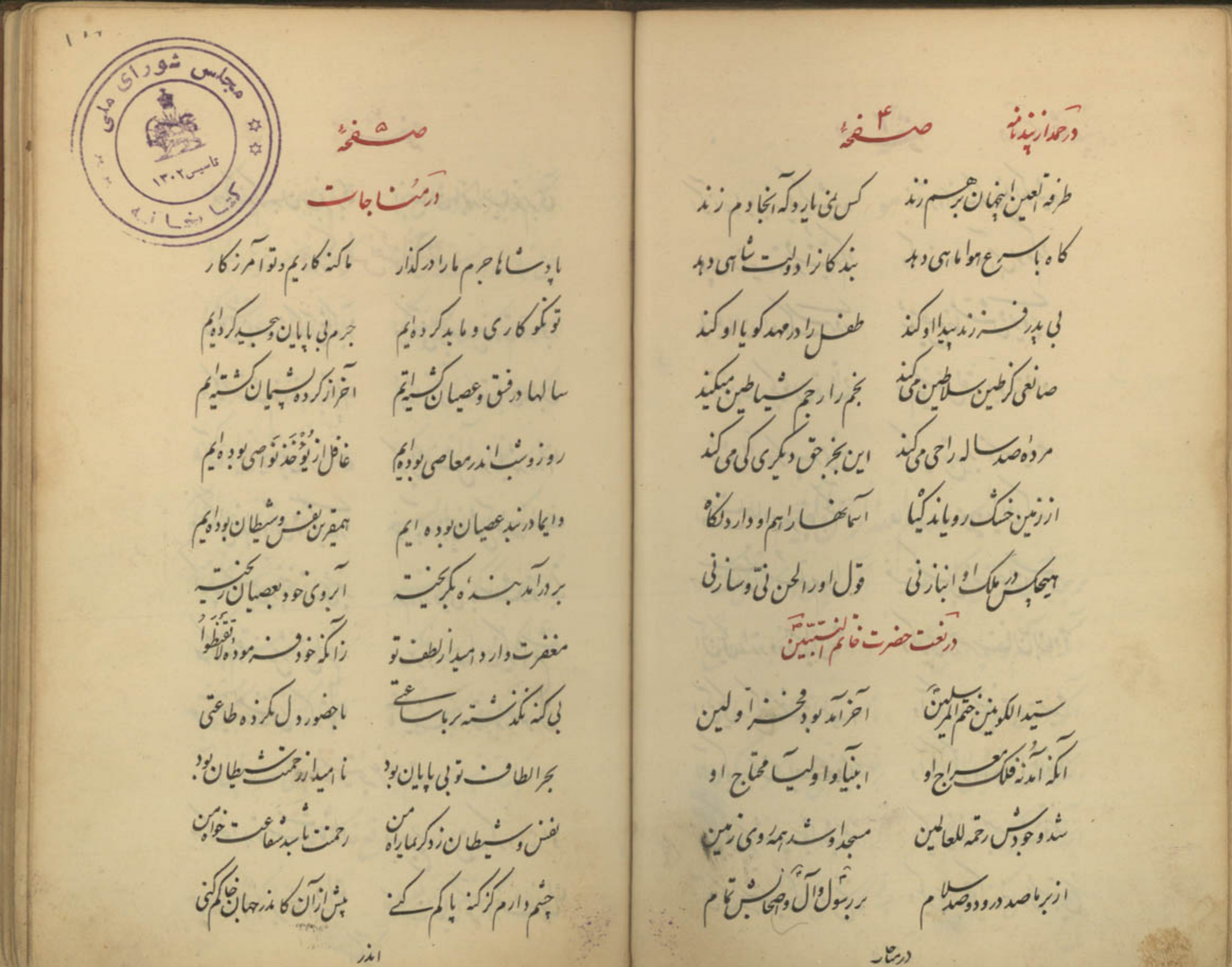
آن یکی را گنج و نعمت میدهد / وآن دگر را رنج و زحمت میدهد

آن یکی بر تخت با صد عز و ناز / وآن دگر کرده دهان از فاقه باز

آن یکی پوشیده سنجاب و سمور / دیگری خفته برهنه در تنور

آن یکی بر بستر کمخا و نخ / دیگری بر خاک خاری سیخ

طرفه


در حمد از پندنامه — صفحه ۴

طرفة العینی جهان برهم زند / کس نمی‌یارد که آنجا دم زند
گاه بالسرع هوا ماهی دهد / بنده را از دولت شاهی دهد
بی‌پدر فرزند پیدا او کند / طفل را در مهد گویا او کند
صانعی کز طین سلاطین می‌کند / نجم را رجم شیاطین میکند
مردهٔ صدساله را حی می‌کند / این بجز حق دیگری کی می‌کند
از زمین خشک رویاند گیاه / آسمانها را هم او دارد نگاه
هیچکس در ملک او انباز نی / قول او را لحن نی و ساز نی

در نعت حضرت خاتم النبیین

سید الکونین ختم المرسلین / آخر آمد بود فخر اولین
آنکه آمد نه فلک معراج او / انبیا و اولیا محتاج او
شد وجودش رحمة للعالمین / مسجد او شد همه روی زمین
از بر ما صد درود و صد سلام / بر رسول و آل و اصحابش تمام

در منا

صفحه ۵

در مناجات

پادشاها جرم ما را درگذار / ما گنهکاریم تو آمرزگار
تو نکوکاری و ما بد کرده‌ایم / جرم بی‌پایان و بی‌حد کرده‌ایم
سالها در فسق و عصیان گشته‌ایم / آخر از کرده پشیمان گشته‌ایم
روز و شب اندر معاصی بوده‌ایم / غافل از یؤخذ نواصی بوده‌ایم
دایما در بند عصیان بوده‌ایم / همقرین نفس و شیطان بوده‌ایم
بر در آمد بنده بگریخته / آبروی خود بعصیان ریخته
مغفرت دارد امید از لطف تو / زانکه خود فرموده لاتقنطوا
بی‌گنه نگذشته بر ما ساعتی / با حضور دل نکرده طاعتی
بحر الطاف تو بی‌پایان بود / ناامید از رحمتت شیطان بود
نفس و شیطان زد کریما راه من / رحمتت باشد شفاعت‌خواه من
چشم دارم کز گنه پاکم کنی / پیش از آن کاندر جهان خاکم کنی

اندر

اندر آندم کز بدن جانم بری / از جهان با نور ایمانم بری

در نکوهش نفس اماره

عاقل آن باشد که آن شاکر بود / و آنگهی بر نفس خود قادر بود

هر که خشم خود فرو برد چون / باشد او از رستگاران جهان

آن بود ابله‌ترین مردمان / کز پی نفس و هوا باشد دوان

و آنگهی نپذارد آن تاریک رای / خواهد آمرزیدنش آخر خدای

گرچه درویشی بود سخت ای پسر / هم ز درویشی نباشد خوب‌تر

هر که او را نفس شومش رام شد / از خردمندان نیکونام شد

در ریاضت نفس را ده گوشمال / تا نیندازد ترا اندر ضلال

در نتیجهٔ عزلت

هر که خواهد تا سلامت ماند او / از جمیع خلق رو گرداند او

مردمان را بهر بسر در خواب دان / گشت بیدار آنکه او رفت از جهان

اگه

اگه رنجاند ترا عذرش پذیر / تا بیابی مغفرت بروی مگیر

حق ندارد دوست خلق آزار را / یک همین خصلت یکی نپذار را

از ستم هر کو دلی را ریش کرد / آن جراحت بر وجود خویش کرد

هر که در بند دل آزاری بود / در عقوبت کار او زاری بود

ای پسر قصد دل آزاری مکن / وز خدای خویش بیزاری مکن

خاطر کس را مرنجان ای پسر / ورنه خوردی زخم بر جان ای پسر

گر همی خواهی که گردی معتبر / نام مردم جز به نیکویی مبر

قوهٔ نیکی نداری بد مکن / بر وجود خود ستم بیجا مکن

هر که از غیبت زبانش بسته نیست / آنچنان کس از عقوبت رسته نیست

رو زبان از غیبت مردم ببند / تا نبینی دست و پای خود به بند

در منافع خاموشی

ای برادر گر تویی حق طلب / جز به نام خدا مگشای لب

کر

گر خبر داری ز حی لایموت — بر دهان خود بنه مهر سکوت

ای پسر پند و نصیحت گوش کن — گر نجاتی بایدت خاموش کن

هر که بسیار گفتارش بود — دل درون سینه بیمارش بود

عاقلان را پیشه خاموشی بود — پیشه جاهل فراموشی بود

ای برادر جز ثنای حق مگو — قول حق را از برای حق بگو

هر که در بند عبادت می‌شود — هر چه دارد جمله غارت می‌شود

دل ز پر گفتن بمیرد در بدن — گرچه گفتارش بود دُرّ عدن

آنکه سعی اندر فصاحت میکند — چهرهٔ دل را جراحت میکند

رو زبان را در دهان محبوس دار — از خلایق خویش را مایوس دار

هر که او بر عیب خود دانا شود — روح او را قوتی پیدا شود

در اوصاف مؤمنان

هر که باشد اهل ایمان ای عزیز — پاک دارد چار چیز از چار چیز

جز خدا اول تو دل را پاک دار — خویشتن را بعد از آن مؤمن شمار

پاک دار از کذب و از غیبت زبان — تا که ایمانت نغیند در زیان

پاک اگر داری عمل را از ریا — شمع ایمان ترا باشد ضیا

چون شکم را پاک داری از حرام — مرد ایمان دار باشی والسلام

هر که دارد این صفت باشد شریف — ور ندارد دارد ایمان ضعیف

هر که باطن از حرامش پاک نیست — روی او را ره سوی افلاک نیست

چون نباشد پاک اعمال از ریا — هست بیحاصل چو نقش بوریا

هر که را اندر عمل اخلاص نیست — در جهان از بنده‌های خاص نیست

هر که کارش از برای حق بود — کار او پیوسته با رونق بود

در نصیحت سلاطین

چار خصلت ای برادر در جهان — پادشاهان را همی آرد زیان

پادشه چون در ملا خندان بود — بیگمان در هیبتش نقصان بود

با زن صحبت داشتن با هر حقیر   پادشه را عیب باشد گوش گیر

با زنان بسیار اگر خلوت کند   خویشتن را شاه بی حرمت کند

هر که را فر جهانداری بود   میل او سوی کم آزاری بود

عدل باید پادشاهان را و داد   تا ز عدلش عالمی گردند شاد

گر کند آهنگ ظلمی پادشاه   سود نکند مرورا خیل و سپاه

چونکه عادل باشد و فرخ لقا   باشد اندر مملکت او را بقا

چو نکند سلطان کرم با لشکری   بهر او بازند صد جان و سری

در چهار چیز که باعث بزرگی است

چار چیز آمد بزرگی را دلیل   هر که آن دارد بود مرد اصیل

علم را اعزاز کردن بی حساب   خلق را دادن جواب با صواب

ای برادر گر خرد داری تمام   نرم و شیرین گوی با مردم کلام

هر که باشد ترش روی و تلخ گو   دوستان از وی بگردانند روی

هر که از دشمن نباشد بر حذر   عاقبت بیند از او رنج و ضرر

در میان دوستان سرور باش   گر خرد داری ز دشمن دور باش

در جوار خود عدو را ره مده   از برای آنکه دشمن دور به

با محبان باش دایم همنشین   تا توانی روی اعدا را مبین

ای پسر بد مپرور راه توشه کن   پس حدیث این و آن یک گوشه کن

در بیان چهار چیز با خطر

چار چیز است ای برادر با خطر   تا توانی باش از آنها با حذر

قرب سلطان است الفت با بدان   رغبت دنیا و صحبت با زنان

قرب سلطان آتش سوزان بود   با بدان الفت هلاک جان بود

زهر دار اندرون دنیا چو مار   گرچه بینی ظاهرش نقش و نگار

مینماید خوب و زیبا در نظر   لیک از زهرش بود جان را خطر

زهر آن مار منقش قاتل است   باشد از وی دور هر کو عاقل است

صفحه ۱۲

همچو طفلان منگر اندر سرخ و زرد — چون زنان مغرور رنگ و بو مگرد

زال دنیا چون عروس آراسته است — هر دو روزی شوی دیگر خواسته است

مقبل آمد کی که شد زین جفت طاق — پشت بروی کرد و دادش سه طلاق

لب به پیش شوی خندان می کند — پس حلال از خشم دندان میکند

هلاک ظ

در چهار چیز که موروث آخرت است

عافیت را گر بجویی ای عزیز — میتوانش یافتن در چار چیز

ایمنی و نعمت اندر خاندان — تندرستی و فراغت بعد از آن

چونکه با نعمت امانی باشدت — عافیت را زان نشانی باشدت

با دل فارغ چو باشی تندرست — دیگر از دنیا نباید هیچ جست

بر میاور تا توانی کام نفس — تا نیفتی ای پسر در دام نفس

زیر پا آور هوای نفس را — کم بده بهرهای نفس را

نفس و شیطان میزنند از ره ترا — تا چه اندازند اندر چه ترا

صفحه ۱۳

نفس را سرکوب دایم خار دار — تا توانی دورش از مردار دار

نفس بد را هر که سیرش می کند — در گنه کردن دلیرش میکند

نفس را با خواب و خور آموختن — دیده دل را بود بر دوختن

نفس خود را پاک دار از هر مزه — تا نیفتی در بلا و در بزه

ز آب و نان تا لب شکم را پر مساز — همچو حیوان بهر خود آخور مساز

روز کم خور گرچه صایم نیستی — پر مخور گرچه بهایم نیستی

در نصایح متفرقه

ایکه در خوابی همه شب تا بروز — بهر گور خود چراغی بر فروز

خواب و خور جز پیشه انعام نیست — خفته کازا بهره جز انعام نیست

ای پسر بسیار خواهی خفت خیز — گر خبر داری ز خود بی گفت خیز

دل درین دنیای دون بستن خطاست — دامن از وی هر چه در چینی رواست

از چه بندی دل بدنیای دنی — چون نه جاوید است در وی بودنی

ظاهر خود را میارا ای پسر
تا چو بدری باطنت گردد منیر

طالب هر صورت زیبا مباش
در هوای اطلس و دیبا مباش

از هوا بگذر خدا را بنده باش
زندگی میبایدت در ژنده باش

خرقهٔ پشمینه را بر دوش کن
شربتی از نامرادی نوش کن

ایکه در بر میکشی پشمینه را
پاک ساز از کبر اول سینه را

گر همیخواهی نصیب آخرت
رو بدر کن جامه های فاخرت

بی تکلف باش آرایش مجو
ترک راحت گیر آسایش مجو

در برت گو کسوت نیکو مباش
زیر پهلو جامهٔ خواب گو مباش

همچو صوفی در پلاس صوف باش
با صفتهای خدا موصوف باش

مرد ره را بوریا قالین بود
زانکه خشتش عاقبت بالین بود

گر ترا عقل است با دانش قرین
باش درویش و بدرویشان نشین

هم نشینی جز بدرویشان مکن
تا توانی غیبت ایشان مکن

حب درویشان کلید جنت است
دشمن ایشان سزای لعنت است

پوشش درویش دان جز دلق نیست
در پی کام و هوای خلق نیست

مرد ره در بند قصر و باغ نیست
در دل او غیر درد و داغ نیست

مرد تا ننهد بفرق نفس پای
ره کجا یابد بدرگاه خدای

گر عمارت را بری تا آسمان
عاقبت زیر زمین گردی نهان

گر چو رستم قوت و زورت بود
جای چون بهرام در گورت بود

گر چو کیخسرو بمانی پایدار
عاقبت باید شدن در بطن غار

ای پسر از آخرت غافل مباش
عاقلانه در ره باطل مباش

در بلیات جهان صبار باش
گاه نعمت شاکر جبار باش

در علامات بدبختی

چار چیز آثار بدبختی بود
جاهلی و کاهلی سستی بود

بی کسی و ناکسی هر چار شد
بخت بد را اینهمه آثار شد

امر و نهی حق ز قرآن گوش دار — جای شادی نیست دنیا هوشدار

بی هوای خود قدم هر کو نهاد — میتواند کرد با نفسش جهاد

هر که سازد در جهان با خواب و خور — تا قیامت نبودش ز آتش گذر

روی گردان از مراد و آرزوی — پس بدرگاه خدا آور تو روی

کامرانی سر بنا کامی کشد — مرد ره خط در نکو نامی کشد

امر و نهی حق چو داری ای وحید — پس مرو در پایه نفس پلید

هر که ترک کامرانی می کند — پس خلاف نفس ظلمانی کند

گر همی خواهی که گردی ارجمند — ای پسر بر خود در راحت ببند

مدبری کو رو بدنیا آورد — بهره کی از عالم عقبی برد

ای پسر با یاد حق مشغول باش — وز خلایق دور همچون غول باش

ترک اظهار فقر و احتیاج

فقر خود در پیش کس پیدا مکن — محنت امروز از پی فردا مکن

مر ترا آنکس که فردا جان دهد — غم مخور آخر ترا یک نان دهد

تا بکی چون مور باشی دانه کش — گر تو مردی فاقه را مردانه کش

بر توکل گر بود فقر و زیست — حق دهد مانند مردان روزیت

بر قضا ار شاکر بود مرد فقیر — گر دهد قوتش لبی نان فطیر

خم مشو پیش توانگر همچو طاق — تا نگردی یار با اهل نفاق

مرد ره را نام و ننگ از خلق نیست — نفرتش از جامه های دلق نیست

هر که را ذوق نکو نامی بود — خاص مشمارش که او عامی بود

گر ترا دل فارغ از زینت بود — کی هوای مرکب و زینت بود

روی دل را از هوا بر تافتی — بعد از آن میدان که حق را یافتی

هر که او از حرص دنیا زار شد — بیگمان از وی خدا بیزار شد

چون شتر مرغی شناس این نفس را — نه کشد بار و نه پرد بر هوا

گر بپر گوئیش گوید اشترم — ور نهی بارش بگوید طایرم

چون گیاه زهرناکش دلکش است | لیک طعمش زهر و بویش قاتل است
چون بطاعت خوانیش مستی کند | لیک اندر معصیت چستی کند
چون شتر مرغ آنکه از بارش گریخت | از گلستان حیاتش برگ ریخت
نفس را آن به که در زندان کنی | هر چه فرماید خلاف آن کنی
نیست درمانش بجز جوع و عطش | تا که سازی رام اندر طاعتش
چون شتر در ره درآی بارکش | بار طاعت بر در جبار کش
بار این در را بجان باید کشید | ورنه همچون سگ زبان باید کشید
هر که گردن می‌کشد زین بارها | باشد از نفرین روا نبارها
کرده بار امانت را قبول | از کشیدن پس نباید شد ملول
روز اول چون فضولی کرده | وآن فضولی از جهولی کرده
جنبشی کن ای پسر کاهل مباش | چون بلی گفتی به تن متنبل مباش
هر که اندر طاعتش کسلان بود | حاصلش گمراهی و خذلان بود

وقت طاعت تیز رو چون باد باش | وز همه کار جهان آزاد باش
منزلت دورست و بارت بس گران | کوششی کن پس ممان از دیگران
هر که در راه از گران‌باران بود | هر دمش از دیده خونباران بود.
لاشه داری سبک کن بار خویش | ورنه در ره سخت مانی کار خویش
چیست بارت جیفهٔ دنیای دون | گر نهی او گشته زار و زبون
راه پرخوف است دزدان در کمین | رهبری بر تا نمانی بر زمین

در تواضع و دل بدست آوردن

سر چه آرائی بدستار ای عزیز | تا توانی دل بدست آر ای عزیز
تا نکردی ترک عز و مال و جاه | از همه برسر نیائی چو کلاه
نیست مردی خویشتن آراستن | قصد تن کرد آنکه او آراست تن
نیست در تن بهتر از تقوی لباس | در تکلف مرد را نبود پلاس
هر که او در بند آرایش بود | در جهان فرزند آسایش نبود

عاقبت جز نامرادی سود نیست بهره از عیش و شادی سود نیست
خود ستائی پیشه شیطان بود هرکه خود را کم زند سلطان بود
گفت شیطان من ز آدم بهترم تا قیامت گشت ملعون لاجرم
از تواضع خاک آدم میشود نار را از سرکشی کم میشود
دانه پست افتد زر دستش کنند خوشه چون سر برکند پستش کنند

در علامات ابلهی

چار چیز آمد نشان ابلهی با تو گویم تا بیابی آگهی
عیب خود هیچگو نیابد در جهان باشد اندر جستن عیب کسان
تخم بخل اندر دل خود کاشتن وانکه امید سخاوت داشتن
هرکه خلق از خلق او خوشنود نیست هیچ قدرش بر در معبود نیست
هرکه او را پیشه [illegible] بود کار او پیوسته بدروئی بود
خوی بد بر تن بلای جان بود مردم بدخوی ز ان باشان بود

باش از بخل بخیلان بر کران تا نباشی از شمار ابلهان

در ترک دنیا

از بلا تا رسته گردی ای عزیز باز باید داشتن دست از دو چیز
رو تو دست از مال دنیا باز دار تا بلاها را نباشد با تو کار
ور بحرص و آز گردی مبتلا بر تو روآرد ز هر سو صد بلا
آنکه نبود هیچ نقدش در میان هر کجا باشد بود اندر امان
نفس و دنیا را رها کن ای پسر تا برستی از بلا و از خطر
ای بسا کس از برای نفس زار در بلا افتاد و گشت از غم نزار
از برای نفس مرغ نامراد آمد و در دام صیاد افتاد
تا دلت آرام یابد ای پسر بود و نابود جهان یکسان شمر
از عذاب و قهر حق ایمن مباش از پی آزار هر مومن مباش
در بلا یاری مخواه از هیچکس زانکه نبود جز خدا کس دادرس

هر که را رنجانده عذرش بخواه ‌‌ تا نباشد خصم تو در عرصه گاه

گر غنا خواهد کسی از ذو المنن ‌‌ در قناعت میتوانش یافتن

در اجتناب از چار چیز

هر که را عقل است و دانش ای عزیز ‌‌ دور باید بودنش از چار چیز

کار خود با ناسزا نکند رها ‌‌ مردمی نکند بجای ناسزا

عقل داری میل بدکاری مکن ‌‌ زین چو بگذشتی سبکباری مکن

تا شوی بیش از همه در روزگار ‌‌ دست در نان و نمک بگشاده دار

تا تو باشی در زمانه دادگر ‌‌ زیر دستان را نکو دار ای پسر

هر که در بند خود آمد استوار ‌‌ پند او را دیگران بندند کار

هر که در گفتار خود باشد ملول ‌‌ قول او را دیگران نکند قبول

هر که باشد در شریعت ناپسند ‌‌ نزد او هرگز مگرد ای هوشمند

تا صواب کار بینی سر بسر ‌‌ بر مراد خود مکن کار ای پسر

در بیان سه چیز که موجب فلاح است

هست بیشک رستگاری در سه چیز ‌‌ با تو گویم یاد گیرش ای عزیز

زان یکی ترسیدنست از ذو الجلال ‌‌ دویم آمد جستن قوت حلال

سیم رفتن بود در راه راست ‌‌ رستگار است آنکه این خصلت وراست

گر تواضع پیشه گیری ای جوان ‌‌ دوست دارندت همه خلق جهان

سر مکن در پیش دنیا دار پست ‌‌ ور کنی بیشک رود دینت ز دست

بهر زر مستای دنیا دار را ‌‌ تا چه خواهی کرد این مردار را

مردگانند اغنیای روزگار ‌‌ ای پسر با مردگان صحبت مدار

هر که او از حرص دنیا دار شد ‌‌ بیگمان از وی خرد بیزار شد

مال و زر بیحد بدست آورده گیر ‌‌ بعد از آن در گور حسرت برده گیر

در صفت ذکر باریتعالی

باش دایم ای پسر با یاد حق ‌‌ گر خبر داری ز عدل و داد حق

زنده دار از ذکر صبح و شام را / در تغافل مگذران ایام را

حمد حق را بر زبان بسیار آر / تا شوی از نار حرمان رستگار

لب مجنبان جز بذکر کردگار / زانکه با کار این همین بوده است کار

در حسن زندگانی

در همه کس نیک باشد چار چیز / با تو گویم یاد گیرش ای عزیز

اول آن باشد که باشی دادگر / هم ز عقل خویش باشی باخبر

با شکیبائی تقرب کردنست / حرمت مرده بجا آوردن است

در چار چیز که از صفات ذمیمه است

چار چیز دیگر ای نیکوسرشت / هست از جملهٔ خلایق ننگ و زشت

زان چهار اول حسد کینی بود / زان گذشتی عجب و خودبینی بود

خشم را دیگر فرو ناخوردنست / خصلت چارم بخیلی کردنست

ای پسر گم گرد گرد این خصال / از برای آنکه زشت است این خصال

غلّ و غش بگذار چون زر پاک شو / پیش از آنکه خاک باشی خاک شو

حرص بگذار و قناعت پیشه کن / آخر از مردن یکی اندیشه کن

در علامات برگشته بختی

چار چیز آمد نشان مدبری / یاد گیرش گر تو روشن خاطری

مدبری باشد به ابله مشورت / هم بجاهل دادن سیم و زرت

هر که پند دوستان نکند قبول / در حقیقت مدبر است آن بوالفضول

هر که از دنیا نگیرد عبرتی / هست از آن مدبر جهان از بفرتی

مشورت هر کس که با ابله کند / دیو ملعونش سبک گمره کند

آنکه مال و زر دهد با جاهلان / آنچنان کس کی بود از مقبلان

زر چو ابله را رسی آید بکف / میکند اسراف و میسازد تلف

نشنود از دوست ابله پند را / از جهالت بگسلد پیوند را

هر که را از عقل آگاهی بود / نزد او ادبار گمراهی بود

در صفات دانشمندی

چار چیز آمد بزرگ و معتبر — می‌نماید خار لاکن در نظر

زآن یکی خصم است و دیگر آتش است — باز بیماری کز و دل ناخوش است

چارمین دانش که آراید ترا — اینهمه تا خورد ننماید ترا

هر که در چشمش عدو باشد حقیر — این برای او کند روزی نفیر

ذره آتش چو شد افروخته — بینی از وی عالمی را سوخته

علم اگر اندک بود خارش مدار — زانکه دارد علم قدر بیشمار

رنج اندک را بود غمخواره‌ای — ورنه بینی عجز در بیچاره‌گی

درد سر را چون نجوید کس علاج — خوف آن باشد که گردد بدمزاج

باش از قول مخالف بر حذر — پیش از آن کز پا درآیی ای پسر

آتش اندک توان کشتن به آب — وا نمی آنساعت که گیرد التهاب

در چهار چیز که نتیجه آنها چار چیز دیگر است

ای پسر هر کس که دارد چار چیز — چار دیگر هم شود موجود نیز

عاقبت رسوائی آید از لجاج — خشم را افکند پشیمانی علاج

بیگمان از کبر خیزد دشمنی — حاصل آید خواری از کاهل تنی

چون لجاجی در میان پیدا شود — بنده از شومی آن رسوا شود

خشم خود را چو نکو راند جاهلی — جز پشیمانیش نشود حاصلی

هر که شد از کبر بالا گردنش — دوستان گردند آخر دشمنش

کاهلی را هر که سازد پیشه‌ای — آید از خاری بپایش تیشه‌ای

خشم خود را گر فرو نخورد کسی — عاقبت بیند پشیمانی بسی

هر که او افتاده و تن پرور است — منت آدم کمتر از کاه و حراست

در چهار چیز که بقائی ندارد

چار چیز آنچه که کم دارد بقا — گو شد از ابرو حسن نیکو لقا

جور سلطان و بقا کمتر بود — پس عتاب دوستان خوشتر بود

دیگر آمیزی که باشد از زنان | بی بقا چون صحبت ناجنس دان
گرچه باشد زن زمانی مهربان | چون کم آید بهره بگشاید زبان
چون به ناجنسان نشیند آدمی | کمترک بیند از ایشان آدمی
بار رعیت چو کند سلطان ستم | مرورا باشد بقا در ملک کم
گر ترا از دوستان آید عتاب | کم بقا دارد چو خط بر روی آب
زاغ چو نفار رغ زبوی گل بود | نفرتش از صحبت بلبل بود
صحبت ناجنس جانکاهی بود | جمله را زان خیال آگاهی بود
چون ترا ناجنس آید در نظر | ای پسر چون باد از وی درگذر

در بیان کمال چار چیز از چار دیگر است

چار چیز از چار دیگر شد تمام | چون شنیدی یاد میدار ای غلام
دانش مرد از خرد گیرد کمال | از عمل نیت همی یابد جمال
دینت از پرهیز کامل میشود | نعمت از شکر شامل میشود

هست دانش را کمالات از خرد | نیت را بی عمل کس ننگرد
شکر نعمت را کمالی میدهد | عار کفران را گوشمالی میدهد
شکر ناکردن زوال نعمت است | بهرهٔ شاکر کمال نعمت است
علم را بی عقل نتوان کار بست | پیش عقلا نمی باید نشست
بیخبر دانش وبال است ای پسر | علم مرغ و عقل بال است ای پسر
هر که علمی دارد و نبود بر آن | از طریق عقل باشد بر کران

در چهار چیز که منتج خیر است

حاصل آید چار چیز از چار چیز | یاد دار این نکته از من ای عزیز
خامشی هر که سازد پیشه | گردد ایمن بودش اندیشه
گر سلامت بایدت خاموش باش | کشت ایمن هر که نیکی کرد کش
از سخاوت مرد یابد سروری | شکر نعمت را دهد افزونتری
هر که او شد در سخا سرور شود | نعمتش از شکر کاملتر شود

هر که او شد کامل و خاموش کرد | از سلامت کسوتی بر دوش کرد

گر همی‌خواهی که باشی در امان | رو نکوئی کن تو با خلق جهان

هر که را عادت شود جود و کرم | در میان خلق گردد محترم

هر که کار نیک باید میکند | اینهمه میدان که با خود میکند

ای برادر بندهٔ معبود باش | تا توانی با سخا و جود باش

باش از بخل بخیلان بر حذر | تا نسوزد مر ترا نار سقر

در آنچه ندامت می‌آرد

چار چیزت ره بد از چار چیز | بشنو این نکته ز اهل تمیز

هر که زو صادر شود این چار کار | پند آن چار دگر بی اختیار

چون سؤال آورد گردد خار مرد | ماند تنها هر که استکبار کرد

هر که در پایان کاری ننگرد | عاقبت روزی پشیمانی خورد

هر که نکند احتیاط کارها | بر دلش آخر نشیند خارها

هر که او استیزه با سلطان کند | کار خود در سر ویران کند

هر که با سلطان دلیری کرد مرد | در هلاک مال و جان خود در سپرد

هر که گشت از خوی بد ساز گار | دوستان از وی کنند یکسر فرار

هر که او یاغی شود با پادشاه | روز او چون تیره شب گردد سیاه

هر که او از کبر باشد سر بزرگ | از همه تنها همی ماند چو گرگ

چار چیز که شکست می‌آورد

آدمی را چار چیز آمد شکست | بازگویم یاد دار ای حق پرست

دشمن بسیار و قرض بیشمار | شغل بیحد و عیال با قطار

وای مسکینی که غرق وام شد | هر دمی از غصه خون آشام شد

هر که را بسیار باشد دشمنش | خیره گردد هر دو چشم روشنش

هر که را اشغال بسیارش بود | در زمانه زاری کارش بود

در نتیجهٔ مصاحبت صبیان و زنان

چار چیز است از خطاها سربسر / گوش دارش با تو گویم ای پسر

اول از زن داشتن چشم وفا / ساده دل را بس خطا باشد خطا

ایمنی از بد خطای دیگر است / صحبت صبیان ازینها بدتر است

در حق والدین و فرض عین

چار چیز است از عطاهای کریم / با تو گویم یاد گیرش ای سلیم

فرض حق اول بجا آوردن است / والدین از خویش راضی کردن است

حکم دیگر چیست سلطان جهاد / چارمش نیکی بخلق نامراد

در بیان فزاینده گان عمر

میفزاید عمر مرد از چار چیز / این نصیحت بشنو بجان ای عزیز

اول آوردن بگوش آواز خوش / وانگهی دیدن جمال ماه وش

سیم آمد ایمنی از مال و جان / میفزاید عمر مردم را از آن

آنکه کارش بر مراد دل بود / در بقا فزونیش حاصل بود

عمر مردم را بکاهد پنج چیز / یاد دارش چون شنیدی ای عزیز

شد یکی زان پنج در پیری نیاز / پس غریبی وانگهی رنج دراز

هر که او بر مرده اندازد نظر / عمر او بیشک بکاهد ای پسر

پنجم آمد ترس و بیم از دشمنان / عمر را اینها بساید از زیان

هر که او از دشمنان ترسان بود / کار او هر لحظه دیگرسان بود

از خدا ترس و مترس از دشمنان / کز همه دارد خدایت در امان

در ذکر آنچه آبرو را می برد

دور شو از پنج خصلت ای پسر / تا نریزد آبرویت در نظر

اولا کم گوی با مردم دروغ / زانکه گردی از دروغت بی فروغ

هر که استیزه کند با مهتران / آبروی خود بریزد بیگمان

پیش مردم هر که زانو بود ادب / گر بریزد آبرو نبود عجب

از سبکباران مباش ای نیکخو / گر سبکباری بریزد آبرو

گر بعالم آبرو می بایدت | دایما خلق نکو می بایدت

ای پسر با مهتران کمتر ستیز | از حماقت آبروی خود مریز

جز حدیث راست با مردم مگو | تا نگردد آبرویت آب جو

از خلاف و از خیانت باش دور | تا بود پیوسته در رویت نور

گر همی خواهی که گویندت نکو | ای برادر هیچ کس را بد مگو

تا نباشی در جهان اندوهگین | از خدا در رو در کار کس مبین

آنچه آبرو را بیفزاید

بیفزاید آبرو از پنج چیز | تا بگویم بشنو ای اهل تمیز

در سخاوت کوش اگر داری غنا | تا فزاید آبرویت از سخا

بردباری و وفاداری گزین | آبرویت زانکه افزاید از این

هر که را با خلق بخشایش بود | آبروی او در افزایش بود

چون نگار خویش ناظر بوده | آبروی خویش را افزوده

از سخاوت آبرو افزون شود | وز بخیلی بخرد ملعون شود

باش دایم بردبار و باوفا | تا بروی خویش بینی صد صفا

شروع بنصایح اخروی

ای برادر پرده مردم مدر | تا ندرد پرده ات شخص دگر

قدر مردم را شناس ای محترم | تا شناسد دیگران قدر تو هم

هر که را قدری نباشد در جهان | زنده مشمارش بود از مردگان

بر مراد دل مکن زنهار کار | تا نیارد بس پشیمانیت بار

تا نگردی پیش مردم شرمسار | آنچه خود ننهاده باشی برمدار

تا نماند رازت از دشمن نهان | سر خود با دوستان کمتر رسان

از قناعت هر که را نبود نشان | کی توانگر سازدش مال جهان

تا زبانت باشد ای خواجه دراز | دست کوته دار و هر جانب متاز

بر عدوی خویشتن چون یابی ظفر | عفو پیش آور ز جرمش درگذر

دایما مپاش از حق ترسکار / باش نیز از رحمتش امیدوار

با تواضع باش و خو کن با ادب / صحبت پرهیزکاران مطلب

بردباری جوی و کم آزار باش / تا که گردد در هنر نام تو فاش

همچو تریاقند دانایان دهر / قاتلانند جمله نادانان چو زهر

مردم از تریاق می یابد نجات / خود کسی از زهر کی یابد حیات

صبر و علم و حلم تریاق دلند / حرص و بغض و کینه زهر قاتلند

فخر جمله کاردانان دانشست / در بروی دوستان بگشادنست

گرچه دانا باشی و اهل هنر / خویش را کمتر ز هر نادان شمر

در نشان مرد ابله

شد دو خصلت مرد ابله را نشان / صحبت صبیان و رغبت با زنان

در زندگانی ناخوش

ناخوشی در زندگانی ای لبیب / مرد را از خوی بد گردد پدید

اگه

آگه نبود مرد را از فعل نکو / مرده میدانش نباشد زنده او

هر که گوید عیب تو اندر حضور / مینماید راهت از ظلمت بنور

مر ترا هر کس که باشد رهنمای / شکر او می باید آوردن بجای

حال خود را از دو کس پنهان مدار / از طبیب حاذق و از یار غار

تا توانی با زنان صحبت مجوی / راز خود را نیز با ایشان مگوی

آنچه اندر شرع باشد ناپسند / گرد او هرگز مگرد ای هوشمند

هرچه را کرده است حق بر تو حرام / دور باش از وی که گردی نیکنام

چونکه بگشاید در روزی خدای / دل گشاده دار نیکی کم نمای

تازه روی و خوش سخن باش ای اخی / تا بود نام تو در عالم سخی

پر مخور اندوه مرگ ای بوالهوس / چونکه وقت آید نگردد پیش و پس

دل ز غل و غش همیشه پاک دار / تا توانی در درون سینه بدار

تکیه کم کن خواجه بر کردار خویش / دل بنه بر رحمت جبار خویش

بهترین

بهترین چیزها خلق نکوست ‌ ‌ ‌ خلق خُلق نکو را دارند دوست

در فزون ور شو همیشه تلطف ‌ ‌ ‌ کین بود آرایش اهل شرف

آنکه نباشد در کف شهوت اسیر ‌ ‌ ‌ گرچه آزاد است او را بنده گیر

گر تو بینی ناکسی در بارگاه ‌ ‌ ‌ حاجت خود را از او هرگز مخواه

بر در ناکس قدم هرگز مبر ‌ ‌ ‌ ور ببینی هم مپرس از وی خبر

تا توانی کار را ابله مساز ‌ ‌ ‌ کار فرمایش ولی کمتر نواز

در احتراز از دشمنان

از دو کس پرهیز کن ای هوشیار ‌ ‌ ‌ تا نه بینی نکبتی از روزگار

اول از دشمن که او استیزه روست ‌ ‌ ‌ وانگهی از صحبت نادان دوست

خویش را از نزد دشمن دور دار ‌ ‌ ‌ یار نادان را ز خود مهجور دار

ای پسر کم گوی با مردم درشت ‌ ‌ ‌ ور بگوئی با تو گردانند روی

بهترین خلق میدانی کراست ‌ ‌ ‌ آنکه داد انصاف و انصافی نخواست

چون حدیث خوب گوئی با فقیر ‌ ‌ ‌ به بود از آنکه پوشانی حریر

خشم خوردن پیشه هر سرور است ‌ ‌ ‌ تلخ باشد از شکر شیرین‌تر است

هر که با مردم نسازد در جهان ‌ ‌ ‌ زندگانی تلخ دارد بیگمان

آنکه شوخ است و ندارد شرم نیز ‌ ‌ ‌ دان که او ناپاک زاده است ای عزیز

از ملامت تا بمانی در امان ‌ ‌ ‌ باش دایم همنشین صالحان

آنچه که ذلت میآورد

چند خصلت آورد خواری بوی ‌ ‌ ‌ با تو گویم گر همیخواهی بجوی

اول آن باشد که مانند مگس ‌ ‌ ‌ مرد ناخوانده شود مهمان کس

هر که مهمان کسی ناخوانده شد ‌ ‌ ‌ نزد مردم خار و زار و رانده شد

دیگر آن باشد که نادانی رود ‌ ‌ ‌ کدخدای خانه مردی شود

کار کردن بر حدیث آن دو مرد ‌ ‌ ‌ از پی جهل است دایم در نبرد

نیست قومیرا چو بر قول تو گوش ‌ ‌ ‌ صد سخن گر باشدت یک را مگوش

هرکه بنشیند زبردست صدور ‏ ‏ ‏ گر رسد خاری بدوشش منت دور

حاجت خود را مخواه از دشمنان ‏ ‏ ‏ زین تبر خاری نباشد در جهان

از فرومایه مراد خود مجوی ‏ ‏ ‏ تا نیاید مر ترا خاری بروی

با زن و کودک مکن بازی هلا ‏ ‏ ‏ تا نگردی خار و زار و مبتلا

در زندگانی خوش

در جهان شش چیز می‌آید بکار ‏ ‏ ‏ اولاً یابی طعام خوشگوار

خوش بود یار موافق در جهان ‏ ‏ ‏ باز مخدومی که باشد مهربان

هر سخن کان راست گوئی و درست ‏ ‏ ‏ برز دینار آنکه در وی نفع تست

آنچه از زر هست در عالم بهاش ‏ ‏ ‏ عقل کامل دان و در دل شاد باش

دشمن حق را نباید داد دوست ‏ ‏ ‏ بازگشت جمله چون آخر بدوست

از خدا خواه آنچه خواهی ای پسر ‏ ‏ ‏ نیست در دست خلایق نفع و ضر

بنده کان نیست یاور جز اله ‏ ‏ ‏ یاری از وی خواه و از غیرش مخواه

آنکه از قهر خدا ترسد بسی ‏ ‏ ‏ بیگمان ترسند از وی هر کسی

از بدی کفش زبان را هر که بست ‏ ‏ ‏ کرد شیطان لعین را زیر دست

نایابی پنج خصلت در پنج کس

کس نیابد پنج چیز از پنج کس ‏ ‏ ‏ یاد گیر از ناصح خود این نفس

نیست اول دوستی اندر ملوک ‏ ‏ ‏ این سخن باور بکن ز اهل سلوک

سفله را با مروت ننگری ‏ ‏ ‏ هیچ از بدخوی ناید مهتری

هرکه بر مال کسان دارد حسد ‏ ‏ ‏ بوی راحت بر دماغش کی رسد

آنکه کذابست میگوید دروغ ‏ ‏ ‏ نیست او را در وفاداری فروغ

در آنچه جالب سعادت است

هرکه را سه کار عادت باشدش ‏ ‏ ‏ در جهان بخت سعادت باشدش

تا توانی خیر بی منت کنی ‏ ‏ ‏ خویش را مستوجب رحمت کنی

دایما گر ننهی عیب کسان ‏ ‏ ‏ در ملامت هیچ نگشاید زبان

هر که را بینی براه ناصواب / سرزنش آر تا یابی ثواب

زحمت خود از مردم دور دار / راز خود بر کس مکن زینهار

در اسباب آسودگی

گر همی خواهی که باشی رستگار / رخ مگردان ای برادر از سه کار

اولش دیدن بود حکم قضاش / بعد از آن جستن بجان و دل رضاش

چیست دوم دور بودن از جفا / هر که این دارد بود اهل صفا

هر که دارد دانش و عقل و تمیز / جز برای حق نبخشد هیچ چیز

صدقه کآلوده باشد با ریا / کی بود مقبول در نزد خدا

گر عمل خالص نباشد همچو زر / قلب را ناقد نیارد در نظر

تا توانگر باشی اندر روزگار / نفس را از آرزوها دور دار

آنچه که از توفیقات هست

چار چیز است از کرامتهای حق / یاد داری چون ز من گیری سبق

اوّلا صدق زبانست در سخن / بعد از آن حفظ امانت فهم کن

پس سخاوت از کرامات آله / فضل حق دان گر نظر داری نگاه

هر که را حق داده باشد این چهار / باشد آنکس مؤمن و پرهیزکار

تا توانی دور باش از سودخوار / زانکه هست از دشمنان کردگار

پیش مردم هر که رازت کرد فاش / همدم آن ابله باطل مباش

هر که باشد مانع عشر و زکوة / آنکه غافل میکند اداء صلوة

بر حذر باش از چنانکس زینهار / تا نباشی در جهان بیمار زار

در ترک خشم و قهر

درگذر از چار خصلت زینهار / تا نسوزد مر ترا بسیار نار

لذت عمرت اگر باید بدهر / باش دایم بر حذر از خشم و قهر

چون نگردد خلق با خُلق تو راست / گر بجوی مردمان یاری رواست

زانچه حاصل منت دل خرسند دار / کوش دل را جانب این پند دار

ای برادر تکیه بر دولت مکن — یاد دار از ناصح خود این سخن

سود نکند گر گریزی از قضا — هر چه می‌آید بدان میده رضا

هر که او با دوستان یکدل بود — جمله مقصود دلش حاصل بود

در جهان دانی که گردد معتبر — آنکه او را پاک می‌باشد نظر

کم کند با کس وفا این روزگار — جور باشد پیشه‌اش با مهر کار

آنکه با تو روز غم بودیت یار — روز شادی هم بپرسش زینهار

روز نعمت گر بپردازی بکس — روز محنت باشدت فریادرس

چون بیابی دولتی از دشمنان — اندر آن دولت مبراز دوستان

مرترا هر کس که روز غم بود — چون رسد شادی همان همدم بود

در سلوک الی الله

معرفت حاصل کن ای جان پدر — تا بیابی از خدای خود خبر

هر که او معرفت حاصل نشد — تا بهیچ مقصود خود واصل نشد

هر که

هر که عارف شد خدای خویش را — در فنا بیند بقای خویش را

هر که او عارف نباشد زنده نیست — قرب حق را لایق و ارزنده نیست

نفس خود را چون شناسی با هوا — حق تعالی را بدانی با عطا

عارف آن باشد که گردد حق شناس — هر که عارف نیست بود جنس ناس

هست عارف را دل مهر و وفا — کار عارف جمله‌اش با صفا

هر که او معرفت نبخشید خدای — غیر حق را در دل او نیست جای

نزد عارف نیست دنیا را قدر — بلکه بر خود نیستش هرگز نظر

معرفت فانی شدن در وی بود — هر که فانی نیست عارف کی بود

عارف از دنیی و عقبی فارغ است — زانچه باشد غیر مولا فارغ است

همت عارف لقای حق بود — زانکه از خود فانی مطلق بود

وعظ دیگر بلباس دیگر

با چه ماند این جهان گویم جواب — آنچه بیند آدمی چیزی بخواب

چو نشود

چون نشد بیدار از خواب ای عزیز — حاصل خوابش ندارد هیچ چیز

همچنین چون زنده افتاد و مرد — هیچ چیزی زین جهان با خود نبرد

هر که را بوده است کردار نکو — در ره عقبی بود همراه او

این جهان را چون زنی دان خوبرو — خویش را آراید اندر پیش شو

مرد را می‌پرورد اندر کنار — مکر و شیوه مینماید بیشمار

چون بیابد خفته شویش ناگهان — بکشان سازد هلاکش آن زمان

بر تو باد ای عزیز پر هنر — کز چنین مکار باشی بر حذر

در صفات تقوی

در ورع ثابت قدم باش ای پسر — گر همی خواهی که گردی معتبر

خانهٔ دین گردد آباد از ورع — لیک میگیرد خرابی از طمع

هر که از علم و ورع گیرد سبق — دور باید بودنش از غیر حق

رستگاری از ورع پیدا شود — هر که باشد بی ورع رسوا شود

با ورع هر کس که خود را راست کرد — جنبش و آرامش از بهر خداست

آنکه از حق دوستی دارد طمع — در محبت کاذبش دان بی ورع

چیست تقوی ترک شهوات حرام — از لباس و از شراب و از طعام

هر چه افزون است گر باشد حلال — نزد اصحاب ورع باشد وبال

چون ورع شد یار با علم و عمل — حسن اخلاصت بیاید بی خلل

در تدارک توبه

ناگهان ای بنده گر کردی گناه — توبه کن در حال عذر آن بخواه

چون گناه نقد آید در وجود — توبهٔ نسیه ندارد هیچ سود

در امانت کاهلی کردن خطاست — بر امید زندگانی سوفاست

در فضیلت خدمت

تا توانی ای پسر خدمت گزین — تا شود در حشرش مراد زرین

بنده کو خدمت مردان کند — خدمت او کنند گردن کند

بهر خدمت هر که بربندد میان — باشد از آفات دنیا در امان

هر که پیش صالحان خدمت کند — ایزدش با دولت حرمت کند

خادمان را هست در جنت مآب — روز محشر بی‌حساب و بی‌عذاب

خادمان باشند از خواری شفیع — جای ایشان در جنان باشد رفیع

گرچه خادم عاصی و مفسد بود — بهتر از صد ممسک عابد بود

میدهد هر خادمی را استعان — اجر و مزد صایمان و قایمان

هر که خادم شد جنانش میدهند — هم ثواب غازیانش میدهند

بهر خدمت هر که بربندد کمر — از درخت معرفت یابد ثمر

در تعظیم مهمان

ای برادر دار مهمان را عزیز — تا بیابی عزت از رحمن تو نیز

مؤمنی کو داشت مهمان را نکو — حق گشاید باب رحمت را بر او

هر که را شد طبع از مهمان ملول — از وی آزارد خدا و هم رسول

بنده کو

بنده کو خدمت مهمان کند — ایتلاف رحمتش یزدان کند

هر که مهمان را بروی تازه دید — از خدا الطاف بی‌اندازه دید

از تکلف دور باش ای میزبان — تا گرانی نبود اندر میهمان

هست مهمان از عطاهای کریم — هر که مهمان رو نباشد شد لئیم

خیره بر خوان کسی مهمان مشو — چون رسد مهمان از او پنهان مشو

هر که مهمانت شود از خاص و عام — پیش او میباید آوردن طعام

زآنچه داری اندک و بیش ای عزیز — برد باید پیش درویش ای عزیز

هر که مهمان را گرامی می‌کند — کوششی در نیکنامی می‌کند

نان بده با جایعان بهر خدای — تا دهندت در بهشت عدن جای

بر تن عور آنکه بخشد جامه‌ای — حق دهد او را ز رحمت شامه‌ای

هر که ثوبی بر تن عاری دهد — در دو عالم ایزدش یاری دهد

گر برآری حاجت محتاج را — بر سر اقبال یابی تاج را

هر کسی

هر کسی باشد بدولت بخت یار | خیر ورزد در نهان و آشکار

ای پسر هرگز مخور نان بخیل | کم نشین در عمر بر خوان بخیل

نان ممسک جمله رنج است و عنا | میشود نان سخی نور و صفا

تا نخواهندت بخوان کس مرو | در پی مردار چون کرکس مرو

چشم نیکی از خسیس دون مدار | سقف او را هم تو بی استون شمار

گر کنی خیری تو آن از کس مبین | هر چه بینی نیک بین و بد مبین

در نشانهٔ مرد احمق

سه علامت دان که در احمق بود | اولا غافل ز یاد حق بود

گفتن بسیار عادت باشدش | کاهلی اندر عبادت باشدش

~~ای پسر چون احمق و غافل بود | از حماقت در ره باطل بود~~

هر که او از یاد حق غافل بود | از حماقت در ره باطل بود

هیچ از فرمان حق گردن متاب | بهر دام آزاده را دامن متاب

باطلی را ای پسر گردن منه | نقد مرد از بهر کودن منه

در قضای آسمانی دم مزن | هر کسی را بیش بین و کم مزن

دست خود را سوی نامحرم میار | جانب مال یتیمان هم میار

تا توانی راز با همدم مگوی | گر تو باشی نیز با خود هم مگوی

تا شوی آزاد و مقبل ای عزیز | بی طمع میباش اگر داری تمیز

در نشانهٔ فاسق

هست فاسق را سه خصلت در نهاد | باشد اول در دلش حب فساد

خدمتش آزردن خلق خداست | دور دارد خلق را از راه راست

در نشانهٔ شقاوت

هست ظاهر سه علامت در شقی | میخورد دایم حرام از احمقی

بی طهارت باشد و بیگاه خیز | هم ز اهل علم باشد در گریز

با طهارت باش و پاکی پیشه کن | در عذاب گور حق اندیشه کن

ای پسر بگریز از اهل علوم — تا نسوزد مر ترا نار سموم

تا تو باشی هیچکس را بد مگو — پیش مردم هم ز باب خود مگو

مغفرت خواهی گره بر زر مبند — چون رسد مهمان بروبش در مبند

در نشانهٔ بخیل

سه علامت ظاهر آمد در بخیل — با تو گویم یاد گیرش ای خلیل

اولا از سائلان ترسان بود — واز بلای جوع هم لرزان بود

چون رسد در ره بخویش و آشنا — بگذرد چون باد گوید مرحبا

نبود از نانش کسی را فایده — کم رسد بر کس ز خوانش مائده

حاجت خود را مخواه از زشت رو — آنکه دارد روی خوب از وی بجو..

در نشانهٔ قسی القلب

سخت دل را سه علامت یافتم — چون بدیدم روی از وی تافتم

بر ضعیفان باشدش جور و ستم — هم قناعت نبودش با بیش و کم

موعظت هرچند گویی بیشتر — در دل نحسش نباشد کارگر

مومنی را با تو چون افتاد کار — تا توانی حاجت او بر آر

حاجت خود را جز از سلطان مخواه — چون نخواهی یافت از دربان مخواه

از وفات دشمنان شادی مکن — از کسی پیش کسی دادی مکن

با قناعت ساز دایم ای پسر — گرچه هیچ از فقر نبود تلختر

هر سحر برخیز و استغفار کن — فرصتی اکنون که داری کار کن

همنشین خویش را غیبت مکن — غیر شیطان بر کسی لعنت مکن

چون رسد هر روز در عالم جدید — از گناهان توبه میباید کنید

تا توانی حاجت مسکین بر آر — تا بر آرد حاجتت را کردگار

هست مالت جمله در کف عاریه — گر بماند از تو باشد زاریت

هیچکس دیدی که زر با خود ببرد — عاریت را آدمی باید سپرد

حاصل از دنیا چه باشد ای امین — نه گزی کرباس و یکپاره زمین

هرچه دادی در ره حق آن تست | وآنچه ماند ابتلای جان تست

هرکه با اندک ز حق راضی شود | حاجت او در جهان قاضی شود

هست دنیا بر مثال قطره | پس روی بگذار و رو آگه بره

هرکه سازد بر سر پل خانه | نیست عاقل آن بود دیوانه

از خدا نبود غنا جستن روا | هست مؤمن را غنا جستن عنا

فقر و درویشی غنای مؤمن است | زانکه اندر وی صفای مؤمن است

مال و اولادت بمعنی دشمن اند | گرچه نزدیک تو چشم روشنند

انما اموالکم را یاد گیر | مال و ملک اینجا برآباد گیر

مرد ره را بود دنیا سود نیست | هر کرش اندیشه از نابود نیست

هرکه را از صدق دل صافی بود | خرقه با لقمه کافی بود

آنکه در بند زیادت میشود | دور از اهل سعادت میشود

بندگان حق چو خارا باختند | اسب همت تا ثریا تاختند

تا نبازی در ره حق هرچه هست | آنچه میباید کجا آید بدست

در سخاوت و جوانمردی

در سخا کوش ای برادر در سخا | تا بیابی از پس شدت رخا

باش پیوسته جوانمرد ای اخی | زانکه نبود دوزخی مرد سخی

در رخ مرد سخی نور و صفاست | زانکه در جنت رفیق مصطفی است

اسخیا را با جهنم کار نیست | جای ممسک جز نهان نار نیست

حق تعالی بر در جنت نوشت | اینکه جای اسخیا باشد بهشت

پیشه اهل بخل را تلبیس دان | در جحیمش همدم ابلیس دان

هیچ ممسک ننگرد سوی بهشت | بلکه او را کم رسد بوی بهشت

آنکه منجوانند مر او را سقر | اهل کبر و بخل را باشد مقر

ای پسر در مردمی مشهور باش | وز بخیل و متکبر دور باش

با سخا باش و تواضع پیشه گیر | تا شود در روی دولت بدر منیر

در صفات افعال شیطانی

چار خصلت فعل شیطانی بود دانکه آنها هر که رحمانی بود

خامیازه فعل شیطانست و قی ای پسر ایمن مباش از مکر وی

عطسه مردم چو بگذشت از یکی باشد آن از فعل شیطان بیشکی

خون منی نیز از شیطان بود زانکه ظاهر دشمن انسان بود

دور باش ای خواجه از اهل نفاق در جهنم دان منافق را وثاق

علامت اهل نفاق

سه علامت در منافق ظاهر است زان نبی معهور [?] فهم قاهر است [?]

وعده های او همه باشد خلاف قول او نبود بغیر از کذب و لاف

مؤمنان را کم اعانت میکند هم امانت را خیانت میکند

نیست در وعده منافق را وفا زان نباشد در رخش نور و صفا

تا نپنداری منافق را امین نیست باد اثرش [?] از روی زمین

از منافق ای پسر پرهیز کن تیغ را از بهر قتلش تیز کن

با منافق هر که همره میشود منزل او در ته چه می شود

در علامات متقی

سه علامت باشد اندر متقی کی بود نسبت تقی را با شقی

بر حذر باش ای تقی از یار بد تا نیندازد ترا در کار بد

کی بود ذکر دروغش بر زبان از طریق کذب باشد بر کران

از حلال و پاک کم گیرند کام تا نیفتد اهل تقوی در حرام

در صفت اهل بهشت

هر که را باشد سه خصلت در سرشت باشد آن کس بیشک از اهل بهشت

شکر در نعماء و صبر اندر بلا میدهند آیینه دل را جلا

هر که مستغفر بود اندر گناه حق رساند در رخش دادگاه [?]

هر که ترسد از آله خویشتن خواهد او عذر گناه خویشتن

معصیت را هر که پی در پی کند / ایزدش از اهل جنت کی کند

در فضیلت صدقه

گر کنی خیری به دست خویش کن / خیر خود را وقف هر درویش کن

یکدرم کان از دست خود دهند / به بود زآن کز پی او صد دهند

گر ببخشی خود یکی خرمای تر / بهتر از بعد تو صد مثقال زر

هر چه بخشیدی مکن با او رجوع / گر ز پا افتاده از دست جوع

این بدان ماند که شخصی قی کند / باز میل خوردن آن کی کند

با پسر گر چیز کی بخشد پدر / میسزد کو باز گیرد زآن پسر

شادی دنیا سراسر غم بود / سور او را در عقب ماتم بود

ای پسر شادی مال و زر مجو / آنچه کس را داده دیگر مجو

امر لا تفرح ز دنیا گوشدار / جای شادی نیست دنیا هوشدار

شادمانان را ندارد دوست حق / این سخن دادند استادان سبق

ای پسر با محنت و غم خوی کن / روی دل را جانب دلجوی کن

گر فرح داری ز فضل حق رواست / لیکن از دنیا فرح کردن خطاست

خوان اندوه است قوت بندگان / غم شود یار فرح جویندگان

هر که را نبود به دل اندیشه / عاقبت بیند بپا او تیشه

از چه موجودی ببندیش ای پسر / هر کسی دارد غم خویش ای پسر

کرد ایزد مر ترا از نیست هست / از برای آنکه باشی حق پرست

تا تو باشی بنده معبود باش / با حیا و با سخا و جود باش

مگذران با خواب و خور ایام را / زنده دار از ذکر صبح و شام را

خواب کم کن اول روز ای پسر / نفس را خوردن میاموز ای پسر

آخر روزت نکو نبوده منام / بیشتر از شام خواب آید حرام

اهل حکمت رهنما آید صواب / در میان آفتاب و سایه خواب

ای پسر هرگز مرو تنها سفر / باشدت تنها سفر رفتن خطر

دست را در رخ زدن شوم است شوم | استماع علم کن ز اهل علوم

شب در آیینه نظر کردن جهالت است | روز اگر بینی تو روی خود رواست

خانه گر تاریک و تنهایت بود | مونسی باید که نزدیکت بود

دست را کم نه تو در زیر زنخ | نزد اهل حال سرد آرد چو یخ

چارپائی را چو بینی در قطار | در میانشان نیائی زینهار

فاقه آرد خواب بسیار ای پسر | ترک کن آن خواب زنهار ای پسر

هر که در شب خواب عریان می کند | از نصیب خویش نقصان می کند

بول عریان هم فقیری آورد | اندُه بسیار پیری آورد

در جنابت بد بود خوردن طعام | ناپسند است این بنزد خاص و عام

ریزهٔ نان را مفکن زیر پا | گر همی خواهی تو نعمت از خدا

شب مزن جاروب هرگز خانه در | خاک روبه هم منه در زیر در

گر نخوانی باب و مامت را بنام | نعمت حق بر تو میگردد حرام

گر به هر چوبی کنی دندان خلال | بینوا گردی و افتی در زوال

دست را هرگز بخاک و گل مشوی | از برای دست شستن آب جوی

هرگز اندر آستان در منشین | کم شود روزی گر داری چنین

تکیه کم کن نیز بر پهلوی در | باش دایم زین چنین خصلت بدر

در خلا گر چه طهارت میکنی | وقت خود دادن که غارت میکنی

جامه را بر تن نشاید دوختن | باید از مردان ادب آموختن

گر بدامن پاک سازی روی خویش | روزیت کم گردد اندیشه پیش

دیر رو بازار و بیرون آی زود | زانکه از رفتن نیابی هیچ سود

نیک نبود گر کشی از دم چراغ | ره مده دود چراغ اندر دماغ

کم زن اندر ریش شانه مشترک | آنچه خواهی آن تو شد خوشترک

از گدایان پاره های نان مخر | زانکه آرد فقیری ای پسر

دور کن از خانه تار عنکبوت | باشد اندر ماندنش نقصان قوت

خرج را بیرون ز اندازه مکن — ریش خشک خویش را تازه مکن

دسترس گر باشدت تنگی مکن — چونکه ره داری بره لنگی مکن

در فواید و منافع صبر

تا شوی در روزگار از صابران — رو مکن از دیدن سختی گران

روی خود گر ترش داری بر بلا — خویش را از صابران مشمر هلا

در بلا وقتی که صابر نیستی — نزد اهل صدق شاکر نیستی

بی شکایت صبر تو باشد جمیل — با کسی کم کن شکایت ای خلیل

گر نگردی ای پسر گرد خلاف — آنکه نرسد ترا از صبر لاف

گر همی داری فرج را انتظار — در بلا بنبود بصبرت هیچکار

در معنی تفرید و تجرید

گر صفا میبایدت تجرید شو — گر خبر داری ز اهل دید شو

ترک دعوی هست تجرید ای پسر — فهم کن معنی تفرید ای پسر

اصل تجریدت وداع شهوت است — بلکه کلی انقطاع شهوت است

گر بیابی ز سعادت این مقام — صاحب تجرید باشی والسلام

رو مجرد گرد و دایم فرد باش — تا به هر [illegible] گردنکش مباش

گر دهی یکباره شهوت را طلاق — آن زمان گردی تو در تفرید طاق

گر تو تجرید ز موجودات امید — آنکه از تفرید گردی مستفید

اعتمادت چون همه بر حق بود — آن زمان تفرید جان مطلق بود

گر ز عقبی دست شویی بهر حق — آنکه از تفرید گیری دست سبق

گرد کبر و عجب و خودرائی مگرد — قدر خود بشناس و هر جائی مگرد

در نصایح متفرقه

هر که گرد کوزه انگشت گشت — جامه از دودش سیاه و زشت گشت

و آنکه با عطار میگردد قریب — او همی یابد ز بوی خوش نصیب

همنشین صالحان باش ای پسر — هم جدا از فاسقان باش ای پسر

از حضور صالحان صالح شوی / ور نشینی با بدان طالح شوی

هر که او با صالحان همدم شود / در حریم خاص حق محرم شود

جانب ظالم مکن میل ای عزیز / گر کنی گردی ز آن خیل ای عزیز

روز اهل ظلم بگریز ای فقیر / تا نسوزی ز آتش تیز سعیر

صحبت ظالم بسان آتش است / ز آنکه خلق آزار و تند و سرکش است

ای پسر مگذار راه شرع را / اصل یابی گر بگیری فرع را

از شریعت گر نهی بیرون قدم / در ضلالت افتی و رنج و الم

هر که در راه ضلالت میرود / از جهالت در بطالت میرود

هر که نگزیند صراط المستقیم / در عذاب آخرت ماند مقیم

در ره شیطان منه گام ای اخی / تا نگردی خوار و بدنام ای اخی

هر که در راه حقیقت سالک است / روز و شب خائف ز قهر مالک است

برخلاف نفس کن کار ای پسر / تا نیفتی خوار و بدنام ای پسر

هر که نیکو ید بدیهای تو فاش / دوست مشمار و بدو همدم مباش

در شناختن آنکه دوستی را نشاید

دوست گر باشد زناکار ای پسر / رو طمع زان دوست بردار ای پسر

دوستی هرگز مکن با باده خوار / از چنانکس خویشتن را دور دار

منعمی کو میکند منع زکات / دور از و میباش تا داری حیات

ای پسر از سودخواران دور باش / خصم ایشان شد خدای نور باش

دور از آن یاری که خواهد از تو سود / گر سر خود در قدمهای تو سود

آنکه از مردم همی گیرد ربا / زینهار او را مگوئی مرحبا

بر سر بالین بیماران گذر / زانکه هست این سنت خیر البشر

تا توانی تشنه را سیراب کن / در مجالس خدمت اصحاب کن

خاطر ایتام را دریاب نیز / تا ترا پیوسته حق دارد عزیز

چون شود گریان یتیمی ناگهان / عرش حق در جنبش آید آن زمان

چون یتیمی را کسی گریان کند — مالک اندر دوزخش بریان کند

آنکه خنداند یتیم خسته را — باز یابد جنت دربسته را

هر که سرارت کند فاش ای پسر — از چنان کس دور میباش ای پسر

در جوانی دار پیران را عزیز — تا عزیز دیگران باشی تو نیز

بر ضعیفان گر ببخشائی رواست — کین ز سیرتهای خوب انبیاست

بر سر سیری مخور هرگز طعام — تا نمیرد در برت دل ای غلام

علت مردم نه پرخواری بود — خوردن پرتخم بیماری بود

راحتی نبود حسود شوم را — کاذب بدبخت را نبود وفا

هر منافق را تو دشمن دار باش — از وی و از فعل وی بیزار باش

تا شود دین تو صافی چون زلال — باش دایم طالب قوت حلال

وانکه باشد از پی قوت حرام — در تن او دل همی میرد تمام

در پرسش خاطر خویشاوندان

رو به پرسیدن بر بیمار خویش — تا که گردد مدت عمرت تو بیش

هر که گرداند ز خویشاوند رو — بی گمان نقصان پذیرد عمر او

هر که او ترک اقارب میکند — جسم خود قوت عقارب میکند

گرچه خویشان تو باشند از بدان — مدبر از قطع رحم کاری مدان

هر که او از خویش خود بیگانه گشت — نامش از روی زمین افسانه گشت

در علامات جوانمردی

چیست مردی ای پسر نیکو بدان — اولا ترسیدن از حق در نهان

عذر خواهد مرد پیش از معصیت — باشدش طاعات بیش از معصیت

آنکه کار نیک مردان می کند — با ضعیفان لطف و احسان میکند

هر که او باشد ز مردان جدا — باشد اندر تنگدستی با سخا

ای پسر در صحبت مردان درآ — تا نظرها یابی از فضل خدا

هر که از مردان حق دارد نشان — نگذراند عیب دشمن بر زبان

خود نخواهد مرد خصمان را هلاک / وز غم مردم شود اندوهناک

می نجوید مرد انصاف از کسی / گر رسد ظلم و جفا با او بسی

هر که پا اندر ره مردان نهاد / کی رود هرگز بدنبال مراد

ای پسر ترک مراد خویش گیر / وانگهی راه سلامت پیش گیر

در اوصاف فقر

فقر میدانی چه باشد ای پسر / گر نداری تا بگویم زان خبر

گرچه باشد بینوا در زیر دلق / خویش را منعم نماید پیش خلق

گرسنه باشد دم از سیری زند / دوستی با دشمنان خود کند

گرچه لاغر باشد و خوار و ضعیف / وقت طاعت کم نباشد از حریف

خود ذل پر دارد و دست تهی / مینماید در ترازو فربهی

ای پسر خود را بدرویشان سپار / تا کند آزاد ترا پروردگار

با فقیران هر که همدم می شود / در سرای خلد محرم میشود

از خدای خویشتن غافل مباش / غافلانه در ره باطل مباش

جای گریه است این جهان در وی مخند / چشم عبرت برگشا و لب ببند

همچو مور از حرص بر هر جا مرو / راه حق را همچو نابینا مرو

دشمن ار داری ازو ایمن مباش / زیر سقف بی ستون ساکن مباش

در ره فسق و هوا مرکب متاز / خویشتن را سخره شیطان مساز

چون سفر در پیش داری زاد گیر / عمر خود در بهر بر باد گیر

ای پسر اندیشه از اعمال کن / نفس خود را با نکوها پاک کن

از عذاب حق یکی اندیشه کن / تا نسوزی سازکاری پیشه کن

[illegible] / جای شادی نیست با چندین خطر

آتشی در پیش داری ای فقیر / هیچ خوفت نیست از نار سعیر

پندنامه صفحه ۷۰

عقبه در راه است بارت بس گران — مگذر با بارت بسی دیگران

داری اندر پیش روز رستخیز — از خدایت نیست امکان گریز

گردن از حکم خدای خود متاب — تا نمانی روز محشر در عذاب

تا بیابی در بهشت عدن جای — شفقتی بنمای بر خلق خدای

تا دهندت جای در دار السلام — با فقیران روز و شب میده طعام

شاد اگر سازی دل خسته را — باز یابی جنت در بسته را

هرکه آرد این وصیت را بجای — دور ماند مسکی او از خدای

ور بیارد این وصیت را بجای — در دو عالم راحتش بخشد خدای

یا الهی رحم کن بر ما همه — عفو کن جمله گناه ما همه

عاجزیم و جرمها کرده بسی — غیر تو ما را نمی باشد کسی

گر بخوانی ور برانی بنده ایم — هرچه حکمت است از آن خورسندیم

رحمت

صفحه ۷۱

رحمت حق باد بر روح کسی — کین نصایح را بخواند او بسی

الحمد لله اختتام یافت این کتاب مستطاب
پندنامه از نتایج خاطر الهام مظاهر حضرت قدوة
الاولیاء و فخر العرفا سند السالکین اعز جناب
شیخ فرید الدین عطار قدس سره
خاک پای فقرا سلسله جلیله اثنا عشریه
علیه علویه رضویه ذهبیه کردیه
علی صاحبها الاف الصلوة و التحیة باکمال تعجیل با خط حقیر محسن ابن المرحوم
ملا حسنعلی خوشنویس حسب الامر بندگان نوکر اخلاص جناب جلالتمآب اجل
آقای محمد تقی خان مصباح دیوان دام اجلاله در دوم شهر
ربیع الثانی هزار و سیصد و چهل و پنج
هجری
سنه ۱۳۴۵
نویسنده این کتاب محسن ذهبی [illegible]
ملا حسنعلی رحمه [illegible]

